



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه آرزوهای محال "جلد اول"

فصل عاشق

تصویرمقایسه از خاطرات تلخ و شیرین

مؤلف : هاشم میلانی

پیش گفتار:

"سال های سال است پاییز می آید تا دنیایمان را دگرگون کند و به یادمان بیاورد که این جهان هر لحظه در حال تغییر است تغییری که اگر چشممان را به رویش بگشاییم به سوی آینده رهنمونمان خواهد کرد ، امید آن که ما نیز همچون طبیعت به سوی کمال گام برداریم " .

زندگی مقوله ای است که تمامی چهره های خود چه از شیرینی ها و چه از تلخی ها برای مخاطب خود نشان میدهد که در بعضی موارد قسمت تلخی اش ممکن است بیشتر باشد ولی باید در این موارد صبر و امید داشت و توکل کرد تا ناملایمات زندگی مانع پیشرفت و رسیدن به کمال آدمی نشود چرا که طبق جمله زیبای هاشم میلانی که در اول متن نقل شده جهان هر لحظه در حال تغییر است پس باید امید داشت تا موفق شد .

زندگی هاشم میلانی هم دارای ناملایمات بسیاری بود و شاید چهره تلخی زندگی وی بیشتر از شیرینی هایش باشد. آرزوهای محال مجموعه ای از خاطرات و زندگی نامه وی می باشد تا ببینیم ایشان چه تلخی ها و شیرینی هایی داشتند و چگونه در برابر این

مشکلات ایستادگی می کردند و چرا صبر و امید را به عنوان پیشرو خود انتخاب کرده و تأثیرش چه بوده که برایتان در این مجموعه نقل خواهد شد که در اینجا بخش اول این مجموعه با عنوان فصل عاشقی برایتان روایت می شود.

فصل اول

داستان در مورد پسری بسیار خجالتی و درونگرا که فوق العاده کم حرف و کمتر با کسی دوستی می کند به خصوص اگر طرف جنس مخالف باشد ولی درعین حال باهوش در بعضی موارد بسیار مغرور و احساسی، آدمیه که تابع جمع و همینطور کسی که حرف بابا و مامانش رو گوش میداد اسم این پسر هاشمه . گذشته از این چیزها بذارید داستان رو از اونجایی شروع کنیم که هاشم در مقطع دوم دبیرستان در حال تحصیله و تقریبا در سن ۱۶-۱۷ سالگیش به سر می بره که شور و شوق رفتن به دانشگاه از اون زمان در دلش طنین انداز شده بود . اون روزا هاشم در دبیرستان چند تا دوست داشت ولی با یکیشون خیلی رفیق بود و اسم اون محمد بود . هاشم و محمد با اینکه دوستای بسیار

صمیمی بودن ولی اصلاً از خانواده هم هیچ اطلاعاتی نداشتن . در آن زمان هاشم و محمد خیلی به درس شیمی علاقه داشتند که به خواسته محمد همان سال برای اولین بار در المپیاد شیمی ثبت نام کردند ولی با وجود اینکه تمامی شرکت کنندگان آن خیلی باهوش و زرنگ بودند و ازسویی این اولین تجربه المپیادی این دو دوست بود هاشم مدام به محمد می گفت: ول کن ما نمیتونیم برنده بشیم چطور میتونیم از این همه دانش آموزهایی که هرساله شرکت می کنند جلو بزنیم و محمد همیشه در جواب هاشم می گفت: تو کاریت نباشه ، همه میدونن تو و من تو درس شیمی از همه بهتریم

پس باید امید داشته باشیم و خوب درس بخونیم و توکل داشته باشیم.

چند روز گذشت و این دو دوست هر روز درس خوندنشون بیشتر میشد به امید آن که فاتح المپیاد بشن تا اینکه روزی رسید که آنها برای تمرین آزمایشات به پژوهش سرا رفتند . هاشم در آزمایشگاه با صحنه جدیدی روبرو شد ، محمد رو همراه با دختری دید و سوالات عجیب و غریبی ذهنش رو درگیر کرد هی باخودش حرف میزد که این دختر کیه ؟ چرا اینجاست ؟ محمد که دوست دختر نداشت ؟ و سوالات دیگه تا اینکه

به محمد رسید:

محمد : سلام ، چطوری هاشم ، خوبی ، چیه بدجور تو خودتی؟

هاشم : سلام محمدجان من خوبم تو چطوری با المپیاد چیکار می کنی؟

محمد : ای! بدک نیست!!

هاشم با اشاره چشمش به دختره به محمد گفت : آره دارم میبینم تأثیرش زیاد بوده ؛
که محمد یهویی جاخورد و گفت : آهان اینو میگی ، ببخشید معرفی نکردم این مریم
خواهرمه ، من اونم بعنوان هم گروهمون تو این المپیاد ثبت نام کردم البته ببخشید
بهت نگفته بودم. که در این حین مریم گفت : داداش مگه به ایشون نگفته بودی منم
تو گروهتون هستم ؟

محمد : نه ، گفتم هاشم بذار یکم جا بخوره.

مریم: آی بگم خدا چیکارت کنه الان آقا هاشم کلی فکرو خیال کرده!
که هاشم گفت : آره بابا همش با خودم می گفتم این کیه محمد با خودش آورده ؟
محمد که اینکاره نبود؟ - ولی خلاصه آدم چه میدونه از محمد همه کار برمیاد...
مریم گفت : چی؟؟ مگه محمد چیکارا میکنه؟؟؟

که محمد گفت : هیچی بابا داره شوخی میکنه - هاشم چی داری به مریم میگی الان
میره آبرومو جلو همه میبره...

مریم : نه آقا هاشم راست میگه تو حتما یه کارایی داری می کنی!..
هاشم گفت : نه مریم خانم شوخی کردم یخرده بخندیم وگرنه محمد از ترس باباش
نمیتونه آب هم بخوره...

مریم : با خنده ... اینو خوب اومدی

محمد : هاشم چی گفتی ... حالا من بعدا دارم واست ...

بعد از چند دقیقه حرف زدن باهم هر سه با رویی خندان به آزمایشگاه رفتن ؛ اون روز چون هاشم برای اولین بار بود که با یه دختر ناشناس هم گروه و هم صحبت میشد و طبق خصلتی که از لحاظ خجالتی بودن و کم حرفی داشت واقعا راحت نبود و هی عرق میریخت یعنی از شدت خجالت به سختی سرش رو هم بالا می آورد ؛ اولین روز از تمرین همینجوری تموم شد و هاشم در راه رفتن به خانه هی به اتفاقات اون روز فکر میکرد و با خودش میگفت چرا من اینجوری کردم و توی اول کار خودم رو همچین آدمی نشون دادم و خلاصه کلی شاکی از خودش به خونه اومد حتی توی خونه هم خواهر و مادرش هم هی میپرسیدن که چرا تو فکری تو که اینجوری نبودی ؟ و کلی از این سوالها که هاشم بدون توجه به این سوالها فقط جوابش این بود که هیچی نشده ؛ هاشم اونشب رو با فکر به مریم و اینکه هفته بعد چطور باید باشه که هم آزمایشات رو خوب یاد بگیره و هم بتونه با حضور مریم راحت باشه سر کرد . فردا صبح شد و بعد اینکه مدرسه تموم شد محمد و هاشم باهم راهی خانه شدند،(مسیر خانه هردو یکی بود)، در راه رفتن به خانه محمد به هاشم گفت : دیروز چی شد خیلی آروم بودی ، آدم

احساس می کرد داشتی غریبی میکردی ! چت شده بود ؟!

هاشم : خب چیکار میکردم ، تو که منو خوب میشناسی وقتی با یکی تازه آشنامیشم حرف زدن یادم میره ، تازه پیش خواهرت خواستم ساکت باشم و جنتلمن بازی دربیارم.

محمد : آره جون عمت !!! دختر دیده بودی دست و پاتو گم کرده بودی .

هاشم : نه اصلا ... صبر کن ببینم اصلا تو چرا نگفتی خواهرت هم گروه‌مونه و اونم میاری ؟

محمد : دلم خواست ... خواهرمه دوست داشتم باشه ... حالا تو چی میگی....

هاشم : تو که راست میگی ... باشه اصلا تو خوبی ...

خلاصه هردو با کلی کلکل رسیدن به خونه محمد اینا و اینجا بود که از هم خداحافظی کردند و جدا شدند . محمد رفت خانه شان ؛ محمد رسید خونه و مادرش ازش پرسید کجا بودی دیرکردی ؟

محمد : با هاشم بودم داشتیم باهم پیاده روی میکردیم و حرف میزدیم اصلا نفهمیدم چی شد .

مادر محمد: آهان ، دوستت هاشم رو میگی دیگه حالش چطوره خوبه ...

محمد : آره مادر سلام رسوند بهتون

مادر محمد : سلامت باشه مادر – محمد جان اون دوست خوییه هواش رو داشته باش .

محمد : دارمش مادر جان .

که در این حین مریم از آشپزخانه اومد بیرون و گفت : هاشم همونیه که اون روز تو آزمایشگاه دیدیم .

محمد :آره ، چطور ؟؟

مریم : هیچی همینجوری ، راستی محمد یه سوال چرا دوستت اینجوریه ؟

محمد : چجوری ؟

مریم : یه جوریه خیلی آدم مرموزیه خیلی خودش رو میگیره ولی درعین حال مظلوم

نمایی میکنه و کم حرفه!!!

محمد : نه بابا این فیلمشه، از اینجوراش نیست ، تو رو دید شوکه شد و دست و پاش رو گم کرد ، کلا تپیش اینطوریه وقتی باکسی تازه آشنا میشه خجالتیه ، بذار دفعه بعد کلا سعی می کنه عوض بشه، اتفاقا الان که داشتیم میومدیم سر همین جروب بحث میکردیم .

مریم : اِاع واقعا ...!! حالا چی میگفتین ؟!

محمد: چیه مثل اینکه خوش اومد!!

مریم : هه هه هه ... بی نمک حالا دارم براتون بزار هفته بعد بیاد .

یک هفته گذشت و روز دوم تمرینات که آخرین روز تمرینات هم بود و ۳ روز بعد اون امتحانات نهایی بود ، فرارسید.اون روز همه اومدیم آزمایشگاه تا هاشم خواست حرف

بزنه و احوال پرسى کنه ، مریم خطاب به هاشم شروع کرد به حرف زدن:

مریم: بابا تو چقدر خجالتی هستی ، اگه یه بار دیگه مثل هفته پیش خجالت بکشی و دست و پات رو پیش من گم کنی یکی میزنم بری توی لوله آزمایش گیر کنی...

هاشم : چی؟! کی گفته من دست و پام رو گم میکنم؟!

مریم : محمد میگفت درضمن من خودمم هفته پیش دیدم دیگه همش ساکت بودی .
هاشم : پس تو گفتی محمد ، حالا ببین چه بلایی سرت میارم از این به بعد دارم واسه هردوتان .

محمد : با خنده به مریم گفت دیدی گفتم عوض میشه...

هاشم : مگه چیا گفتی به این؟؟!!

محمد: هیچی به خدا چیز خاصی نگفتم...

هاشم : نخیر ، باید بگی چیا گفتی .

که بین جرو بحث های این دو مریم پرید وسط گفت : بسه دیگه ، آزمایشگاه دیر شد
بیاین بریم ول کنین کی چی گفته ... میمون ها!...

که با این حرف مریم همه زدند زیرخنده و رفتن داخل آزمایشگاه ؛

اون روز برای هر سه خیلی خوش گذشت چراکه هاشم هم دیگه دست از خجالت کشیده بود و با حضور مریم هم راحت بود و کلی بگو و بخند داشتند، آزمایشگاه تموم

شد و همه داشتن میرفتن خونه موقع خداحافظی یهویی هاشم و مریم همین جوری که داشتن با خنده خداحافظی می کردن به هم دست دادند و یهویی ساکت شدن و با تعجب به هم نگاه کردن و زود دستشون رو از هم کشیدن و شروع کردن به از هم معذرت خواستن و ببخشید و از این حرفا که دیدن محمد از خنده روده بور شده و در این حین هاشم و مریم یهویی هردوباهم خطاب به محمد گفتند: محمد من تورو میکشمت . بعد به هم نگاه کردند و دوباره هر سه زدند زیر خنده و بعد باهم خداحافظی کردن و همه رفتن خونشون. از اون روز به بعد بود که مهر مریم به دل هاشم نشست و از سویی هم مریم هم یجورایی از هاشم خوشش میومد. چند روز گذشت و هاشم تو این فکر بود که چطور به مریم نزدیک بشه و باهاش طرح دوستی ببنده ولی از طرف دیگه هم محمد به ذهنش میومد و میترسید محمد ناراحت بشه از این موضوع ؛ تا اینکه روز امتحان نهایی و کشوری فرارسید و همه با استرس سر جلسه امتحان حاضر شدند . امتحان المپیاد به صورت مختلط بود یعنی دختر و پسر در کنار هم امتحان میدادند . اول نوبت امتحان تئوری بود همه نسبت به شماره داوطلبشون توی جاهای خود می نشستند . در این امتحان محمد و هاشم خیلی از هم دور افتاده بودن ولی از بخت و اقبال هاشم ، مریم درست بغل دست هاشم افتاده بود . امتحان در حال جریان بود که ناظر برای چند لحظه رفت بیرون که یهو مریم خطاب به هاشم گفت : هی زودباش تا ناظر نیومده ورقتو بیار عوض کنیم .هاشم که گیج شده بود گفت : چی ؟؟! که یهو مریم از سرجاش پاشد و ورقه هاشم رو گرفت و مال خودش رو هم داد به هاشم و بالای ورقه اش هم نوشته بود اونایی که مونده و بلدی رو بنویس منم مال تو رو مینویسم ؛ خلاصه امتحان با کلی کبکبه تموم شد همه اومدن بیرون تا منتظر شروع امتحان عملی بشن . به محض اینکه هاشم از امتحان اومد بیرون مریم جلو اومد گفت

: چطور بود ؟ هاشم هم با خنده گفت بد نبود بعد مریم گفت ببخشیدا معذرت میخوام اذیت کردم ، هاشم هم سرش رو از خجالت آورد پایین و گفت : اشکالی نداره که یهو مریم با مشت زد به بازوی هاشم و گفت : چیه اصلا خوب کاری کردم دلم خواست اذیت کنم که هاشم گفت : چی بگم آخه !!! که دوباره با مشت زد به بازوی هاشم و گفت : هوی چرا گیج میزنی امتحان عملی داریم ها از الان دوباره شروع نکن...که محمد هم که رفته بود سرویس بهداشتی برگشت و در این حین زمان شروع امتحان عملی اعلام شد همه به سوی قسمت آزمایشگاه رفتند تا امتحان رو شروع کنند ، امتحان به صورت گروهی برگزار میشد(البته اینم بگم که تمامی امتحانات در تبریز برگزار میشد و هاشم و مریم و محمد از طرف مدرسه به تبریز رفته بودند و بعد امتحان هم مستقیم برمیگشتن)، همه آماده امتحان عملی شدند ... واقعا امتحان هیجان انگیزی بود ... همه سخت درگیر پروژه هاشون بودند. وسط امتحان بود که یه ایده وحشتناک به سر هاشم اومد اونم اینکه چون همه سخت درگیر کاراشون بره و آزمایشات بقیه گروه هارو دستکاری کنه بدون اینکه اونا بدونن ؛ مریم و محمد بهش گفتند : تو جرأتشو نداری و نرو میفهمن واسمون بد میشه ولی هاشم از سر لجبازی رفت و ترسان و لرزان آزمایش هر ۱۹ تیم رو دست کاری کرد و واسه هر محصولشون یه مواد اضافی ریخت و بدون اینکه کسی بفهمه، بیخیال ولی ترسان و آروم برگشت سر میز خودشون ؛ هاشم با حالتی ناراحت وقتی برگشت پیش محمد و مریم ، اونا ازش پرسیدن چی شد ؟ چیکار کردی؟! که یه دفعه هاشم زد زیر خنده ، مریم گفت : چی شده چرا میخندی؟! هاشم جواب داد : هیچی الان همه چی معلوم میشه ! ، محمد گفت : یعنی انجام دادی؟! که هاشم با تکون دادن سرش گفت آره و محمد در جوابش گفت : خیلی بووووق هستی :) . امتحان تموم شد و همه موادی که از آزمایش به دست آورده بودند رو تحویل دادند و

منتظر نتیجه امتحان بعد از ۲ روز دیگه بودند ؛ ۲ روز گذشت و موقع اعلام نتایج المپیاد بود هاشم و محمد و مریم هر سه باهم رفتند پژوهش سرا و از اونجا دوباره رفتند تبریز همون جایی که امتحان داده بودند تا در سالن همایش اونجا اعلام نتایج و اهدا جوایز انجام بگیره ؛ اونا وقتی رسیدند به محل همایش ابتدا باید سرگروه هاشون رو معرفی میکردند تا موقع اهدا جوایز اون بره جلو ، سرگروه اینا که هاشم بود وقتی ازشون پرسیدند سرگروهتون کیه یه دفعه هاشم برگشت و مریم رو بعنوان سرگروه انتخاب کرد بعد مریم گفت : چرا اینکار رو کردی سرگروه که تویی!!

هاشم : ولی تو سزاوارتری.

مریم : نخیرم تو بهتر از مایی تو سرگروه مایی.

هاشم : نه من اگه بهترین بودم تقلب نمی کردم

محمد : افع صداتو بیار پایین الان میشنون ، آقا اصلا من سرگروه....

هاشم : نخیر از تو سرگروهی برنمیاد بهترین گزینه مریم خانمه.

مریم : چرا آخه من ؟!

هاشم : شما هم زرنگی ، هم اینکه قدرت بیانتون خوبه و اینکه لیدری بهتون میاد.

مریم : مرسی ممنونم

محمد خطاب به هاشم : نه اینو نگو ، بگو یه چیزی پیش خواهر من گم کردی

مریم : افع محمد بس كن

هاشم : محمد صبر كن به حسابت ميرسم .

اين سه تا همين جورى داشتند بحث ميكردن كه از تربون اعلام شد وقت اعلام نتايج رسيده ، همه بى سروصدا و با كلئ استرس منتظر جواب ها بودند ، جوايز فقط به سه تيم اول ميرسيد ، گوينده از پشت تربون اعلام ميكنه رتبه سوم اين رقابت ها هست نماينده شهر تهران كه سرگروهشون رفت و جايزشو گرفت، بعد دوباره اعلام شد رتبه دوم نماينده شهر شيراز مئ باشد ، والان نوبت گفتن رتبه اوله همه رو استرس گرفته هاشم و مریم و محمد وايساده دارن نگاه ميكنن كه اعلام شد رتبه اول اين رقابتهها نماينده شهر تبريز ، همين كه اين اعلام شد هاشم و مریم و محمد شروع به جيغ و داد و خوشحالي كردن كه دوباره هاشم و مریم بئ اختيار دست هم رو گرفتند و مریم با خوشحالي بعنوان سرگروه رفت و جايزه رو بگيره ، هاشم اصلا باورش نميشد رتبه اول المپياد شيمي شده بودند همون جا بود محمد بهش گفت : داداش ديدئ بهت گفتم ما ميتونيم اميد داشته باش و از اونجا بود كه هاشم اعتمادبه نفسش بيش از پيش شد و دست از ترس و استرس برداشت و كاراش رو با خونسردئ هرچه تمام تر انجام مئ دادو

به آينده اميد داشت و هميشه توكل ميكرد حتى اگر اوضاع باب مرادش هم نبود .

اون روز هر سه خيلئ خوشحال بودن و بعد اينكه مراسم هم تموم شد هر سه باهم رفتن و تبريز رو كلا گشتن و خوش بودن . اونا تصميم گرفتن تا به خاطر اين بردشون يه جشن خوب بگيرن ؛ اولش ميخواستن تا برن گشت و گذار و جشنشون رو تو دل طبيعت بگيرن ولي چون هم اجازشو نداشتن و هم اينكه به اندازه كافئ پول دستشون نبود ، بلاكليف بودن كه چيكار كنن كه يهو از مدرسه اعلام شد كه همه به اجبار برائ راهيان

نور و درس آمادگی دفاعی باید برن اهواز ، با اینکه هاشم و محمد دوست نداشتن برن ولی با اصرار مریم و اینکه اونجا میتونن ۳تایی باهم خوش باشن و جشنشون رو هم اونجا بگیرن قبول کردن که برن اهواز . بهمن ماه شد و همه باهم آماده رفتن به اهواز شدن ؛ اون روزا میونه هاشم و مریم خیلی خوب بود حتی بعضی مواقع به هم زنگ میزدن و پیامک هم میفرستادن . روز رفتن و ترک خانواده فرا رسید همه از خانواده هاشون خداحافظی کردند و به اداره سپاه رفتند تا از اونجا اتوبوس ها حرکت کرده و همه راهی اهواز بشن ؛ اونشب در راه هاشم به دور از چشم محمد تا صبح با مریم پیامک بازی کردن تا اینکه ساعت ها گذشت و به اهواز رسیدند.اونجا همه رو بردن به یه اردوگاه که دخترا و پسرا هرکدوم تو بخش های جدا بودن البته بخش ها خیلی از هم فاصله داشت. اونشب هاشم خیلی کلافه بود چون نه میتونست مریم رو ببینه نه گوشیش آنتن میداد که باهاش در ارتباط باشه واسه همین اعصابش خورد شده بود و هی محمد ازش میپرسید چت شده خیلی پکری و هربار هاشم به دروغ میگفت هیچی بابا ، با آب و هوای اینجا سازش ندارم ولی هرگز نمیدونست چی تو دل هاشم میگذره...

خلاصه اونشب با هزار بدبختی برای هاشم صبح شد و همه بعد خوردن صبحانه رفتند بهشت زهراى اهواز ولی اونجا هاشم فقط چشمش فقط اینور اونور بود و دنبال مریم میگشت تا ببینتش اصلا توجهی به راوی اونجا نداشت ولی بعد برنامه به اونا یک ساعت وقت آزاد گذاشتند که در این حین مریم به پیش محمد و هاشم آمد گفت : اوووف ، از شب تا صبح اعصابم خورد شده بود نمیدونم چرا کلافه بودم . بعدش هاشم گفت : سلام مریم : ای وای ، ببخشید سلام خوبین ، اینقدر حوصله ام سر رفته سلام کردن یادم رفته ؛

محمد : اتفاقا آقا هاشم ماهم دیشب بدجور کلافه بود تا صبح نخوابیده .

مریم با خنده گفت : واقعا راست میگی ، چرا؟

هاشم: نمیدونم ، شاید مثل شما شده بودم

مریم : مگه من چطوری شده بودم؟!

هاشم : هیچی بابا ول کن بریم یخرده بگردیم الان دوباره صدامون میزنن .

محمد: آره بریم حالو هوامون عوض شه .

این حین بود که مریم به هاشم نگاه کردو یه لبخند کوچیک کرد انگار واقعا اونم از هاشم خوشش میومد. خلاصه از اونجا هم اومدن بیرون و سوار اتوبوس شدن ؛ مقصد بعدی شوش بود هاشم توی اتوبوس همش به این فکر میکرد که چطور حسش رو به مریم بگه و از طرف دیگه هم از محمد میترسید که ناراحت بشه و رابطشون از بین بره. رسیدند به شوش اونجا بعد از زیارت حرم حضرت دانیال همه یه وقت ۳ ساعته داشتند تا شهر رو بگردن و هرچی میخوان بخرن . هرسه اینا رفتند به سمت بازار شهر تا برای محمد لباس بخرند ، هاشم اون موقع خیلی دلش میخواست برای مریم یه چیزی بخره چون ۲ روز بعد اون روز تولد مریم بود و اینو هاشم یه بار از دهن محمد شنیده بود و روز تولد مریم رو به خاطر داشت ولی نمیدونست کادو واسش چی بخره و از همه مهمتر نمیدونست چطوری بهش بده . درحال گشت توی بازار بودندو هاشم هی به مریم توجه می کرد که اون بیشتر از چه چیزی بیشتر خوشش میاد که جلو یه نقره جات یه

گردنبند(از جنس نقره با نگین فیروزه ای) چشم مریم رو گرفت و گفت : وای چقدر این خوشگله .

محمد: آجی پولشم خوشگله ها .

هاشم : خوب محمد بخر دیگه ۲ روز دیگه تولد آجینه .

مریم : تو از کجا میدونی تولد منه .

هاشم : محمد گفت. چطور ناراحت شدین؟!

مریم : نه بابا – مریم خطاب به محمد : خوب داداش اینو بخر دیگه واسه تولدم

محمد: چی ؟! دلم میخواد بخرم ولی آخه گرونه آجی

مریم : باشه بابا نخواستیم

ولی هاشم اون مغازه تو خاطرش موند تا یجوری اون گردنبند رو واسه مریم بخره . از اونجا رد شدند و اومدن و وارد یه مغازه لباس فروشی شدن تا واسه محمد لباس بخرن که هاشم گفت تا شما لباس انتخاب کنین من یه دست به آب برم و پیام و محمد هم گفت باشه برو توهم همیشه تو موقع حساس جیشت میگیره . هاشم از پیش اونا اومد بیرون و تند تند مستقیم رفت مغازه نقره جات و گردنبند رو همراه با یه حلقه نقره با هزار چونه واسه تخفیف خرید و سریع برگشت پیش محمد و مریم و هیچی بهشون نگفت ، لباس رو واسه محمد خریدند و کمی گشتند هاشم هم واسه هرسه بستنی خرید و تو راه برگشتن به سمت اتوبوس ها بودن که یهو فهمیدن راه رو گم کردن حالا

هی دارن باهم بحث میکنن که از کدوم مسیر برن ، هاشم میگفت از اینطرف مریم میگفت نه اینطرفی باید بریم و محمد هم یه مسیر دیگه نشون میداد خلاصه داد و بیدادشون همه جا رو گرفته بود هیچ جا رو خوب نمیشناختن، حالا بیا و درستش کن ، مریم از شدت ناراحتی داشت گریه میکرد و هاشم هم از گریه مریم عصبانی شده بود ، هی میگفت بابا گریه نکن ببینم کسی هست ازش آدرس بپرسم و هی تو دلش می گفت : خدایا خودت کمک کن که یهو محمد گفت: هاشم اون راهنمای اتوبوس ما نیست داره میره! هاشم هم گفت : آره خودشه تا گمش نکردیم برو بریم دنبالش و خطاب به مریم هم گفت : خوب مریم خانم اشکاتو پاک کن اینم از این دیدی گفتم پیدا میکنیم راه رو حالا دیگه بخند، مریم هم اشکاشو پاک کردو با خنده گفت: خداروشکر، بریم تا گمش نکردیم.

همه باهم رفتند دنبال اون راهنما و هر جا میرفت اوناهم میرفتن دنبالش تا اینکه در آخر رسیدن به اتوبوس . اونشب همه دوباره برگشتن به اردوگاه ، هاشم و محمد هی داشتن باهم راجب گم شدنشون و جیغ و داد های مریم حرف میزدن و میخندیدن البته هاشم تو این فکرهم بود که چطور گردنبنند و حلقه رو به مریم بده و حرف دلش رو بهش بزنه . اون روزا هاشم چون خیلی تو فکر فرو میرفت ، مسئولای اونجا فکر میکردن هاشم پسر آرومیه و هیچ دوستی نداره واسه همون توی جمع وسط یه برنامه اونو بعنوان مرداخلاق کل اردوگاه انتخاب کردن . اون روزا مریم و محمد هی میگفتن و می خندیدن که نفله ی عالم مرداخلاق سال شد.

خلاصه چند روز هم گذشت تا شد ۱۹ بهمن یعنی تولد مریم ؛ اون روز توی شلمچه بودند . هاشم و مریم و محمد داشتند واسه چندروزی که اونجا بودند برنامه ریزی

میکردند اما محمد و مریم به کل فراموش کرده بودند که اون روز تولد مریمه ولی هاشم یادش بود و کادوی مریم هم به همراه داشت تا توی فرصت مناسب به مریم بده ولی باز گیج شده بود چطوری باید اینکار رو بکنه که این حین محمد رفت تا از مسجد شلمچه آب بیاره ، این بهترین فرصت بود که هاشم کادوی مریم رو بده و احساسش رو واسش رو کنه. با رفتن محمد ، هاشم و مریم تنها بودند اصلا هم حرفی نمیزدن ، هاشم در این فکر بود که چطور قضیه رو باز کنه و به مریم بگه که یهویی از دهنش یه حرفی پرید:

هاشم : راستی خوشگل خانم تولدت مبارک ، بیا اینم کادوی من تا یادم نرفته به خواهر بهترین دوستم.

مریم چشمش درشت کرد و مات و مبهوت به هاشم نگاه کرد و گفت : چی!!

که دوباره هاشم گفت : نمیری یه وقت .. چت شد ... نمیخواهی برگردونم!.

مریم : نه آخه یهویی شد شوکه شدم.

هاشم : خوب دیگه شوکه نباش کادوت رو باز کن ببین خوشت میاد اگه نیومد عوضش کنم.

مریم : آقا هاشم چرا اینکار رو کردی من که از شما انتظاری نداشتم چرا شرمندم میکنی . هاشم : نه بابا ، دشمنتون شرمنده ، دیگه من و محمد مثل داداشیم ، البته قابلی هم نداره

مریم : واقعا دستتون درد نکنه

هاشم : حالا باز کنین ببینین خوشتون میاد

مریم: بله که خوشم میاد مگه میشه شما چیز بد بخرین ، حالا چی هست ؟

هاشم : خوب خودتون باز کنین ببین چیه

مریم کادو رو باز کرد و دید همون گردنبندیه که توی بازار دیده بود که یهو عصبانی

شد و گفت : نه من اینو قبول نمیکنم ببرش از هرکجا خریدی برشگردون.

هاشم : یعنی اینقدر بد بود که خوشتون نیومد ازش.

مریم : نه دیوانه، این خیلی هم خوشگله و بارزشه فقط خیلی گرونه من از تو اصلا انتظار چنین چیزی رو ندارم ، خودت دیدی که من حتی از محمد هم نخواستم اینو واسم بخره ولی تو خریدی؟

هاشم : حتما صاحبش واسم بارزش تر از گرون بودن اونه که خریدم واسش.

مریم با نیش خند گفت: چطور؟؟

همین جا بود که محمد از راه رسید و گفت : من نبودم چیکار میکردین شلوغا ... ها ..

بگین ببینم!

که مریم گفت : داداشی ببین هاشم جان چی واسه تولدم خریده ، همون گردنبنده

یادته تو نخریدی اون خریده ، خیلی از این گردنبنده خوشم میومد.

محمد : افع ، هاشم تو دست به جییم داشتی ما خبر نداشتیم ولی دستت درد نکنه .

هاشم که ترسیده بود و عرق کرده بود گفت : قابلی نداره

مریم : خوب محمد تو بگو ببینم چی واسم خریدی؟! زود باش

محمد : اولاً تولدت مبارک ... بعدش کادوت توی خوابگاه مونده رسیدیم میدم

مریم : داری دروغ میگی هیچی نخردی ، اگه راست میگی بگو ببینم کادوت چیه؟!

که باخنده هاشم گفت : یه کیلو برگ چغندر خریده باهاش آش درست کنی...

و محمد هم با خنده گفت : نه بابا یه سورپرایزه رسیدیم میدم ببینی .

هاشم : ببینیم و تعریف کنیم .

بعدش هاشم خطاب به مریم گفت : مریم خانم حالا چرا گردنبدتو نمیندازی ببینیم

بهت میاد یا نه!

محمد:آره بابا ، هرچی تو بخری خوب و عالیه حتما بهش میاد

بعد مریم رو به هاشم کرد و گفت : خوب خودت چرا نمیندازیش خودت کادو رو

خریدی خودتم بیا بنداز ببین بهم میاد یا نه ؟!

هاشم گفت: چی !!!!

محمد: نترس برو قوی باش.

هاشم با چهره ای عرق کرده و لرزان گردنبند رو گرفت وبا حالتی هول کرده انداخت دورگردن مریم که میخواست ببندد محمد گفت : بپا نخوری زمین ، خفه اش نکنی یه وقت واز این حرفا که هی میگفت و میخندید ، خلاصه هاشم با هزار بدبختی گردنبند رو بست و دوباره به چشمای مریم نگاه کرد و تولدشو بهش تبریک گفت و اونم با خنده گفت مرسی و محمد هم محکم گفت مبارک باشه. اون روز با خوش شانسی هاشم بخیر گذشت و هیچ اتفاقی نیوفتاد ولی باز هاشم تو فکر این بود که چطور حرف دلش رو به مریم بگه و حلقه ای که واسش گرفته بود رو بهش بده . اون روز تا شب مریم کلا داشت با گردنبندش بازی می کرد و هاشم و محمد داشتند درباره درس و امتحانات و کارایی که قرار بود با هم انجام بدن حرف میزدن .از شانس اونا یا بهتره بگم از شانس هاشم کاروانشون قرار نبود شب رو برن اردوگاه و توی یه مدرسه در خرمشهرکه از زمان جنگ تعطیل شده بود ماندند که در آنجا خانم ها در یک بخش و آقایون در بخش دیگر می ماندند ولی قبل خواب یعنی در موقع شام و بعد اون همه این فرصت رو داشتن تا با خانوادشون باشن ، بعد شام بود که محمد و هاشم و مریم چایی به دست رفتند و یه گوشه ای از حیاط مدرسه باهم نشستن و به خواست مریم شروع کردن به یه بازی ؛ مضمون بازی اینگونه بود که هرکی یه اسمی رو میگه و اونیکی با حرف آخر از اسمی که گفته یه اسم دیگه درست میکنه و هرکی آخرش کم آورد باید به دوتای دیگه یه چیزی که دلشون میخواد رو بخره که این وسط محمد بازی رو باخت و مریم و هاشم گیر داده بودند باید واسه ما وسایل بخری یکیشون کفش میخواست یکیشون مانتو و شلوار میخواست خلاصه با کلی جرو بحث آخرش فقط یه بستنی انداختن سرش و قرار شد تو هرهشهری که وقت آزاد دادن محمد اینارو ببره کافی شاپ و بستنی مهمونشون

کنه. ۲ روز بعد از اون روز قرار بود کاروان از اهواز برگرده و هاشم هی توی تلاش بود که چطور سر موضوع رو باز کنه و همه چی رو به مریم و محمد بگه: فردای اون روز اونا رو بردن شهر دزفول و از شانس اونا ۳ ساعت هم وقت آزاد واسشون دادن و قرار شد به اولین کافی شاپی که میرسن برن و بستنی بخورن.

در حال گشت و گذار بودن که به یه کافی شاپ برخوردن، رفتن داخل تا محمد خواست دست به جیب بشه هاشم جلو اومد و گفت بیا اینور من حساب میکنم که مریم نداشت و گفت لوسش نکن بزار حساب کنه تا بعدا دوباره شرط بندی نکنه، هاشم هم با خنده گفت: باشه، پس من میرم میزمون رو انتخاب می کنم و رو صندلی میشینم تو هم بستنی رو بیار، مریم گفت: منم باهات میام. هاشم و مریم رفتن پشت میز نشستن و محمد هم بستنی هارو گرفت و اومد پیش اونا: همون موقع یه فکری به سر هاشم اومد که الان بهترین فرصته تا همه چی رو به مریم و محمد بگه.

هاشم: قبل اینکه بستنی هاتون رو بخورین میخوام یه چیزی رو که خیلی وقته میخوام بگم رو بهتون بگم.

محمد: وای خدا دوباره سخنرانیش گل کرد.

مریم: محمد حرف نزن بزار حرفشو بگه – آقا هاشم بگین ببینم چی تو دلتون مونده؟!

هاشم: آخه استرس دارم و خجالت میکشم.

که مریم یکی به بازوی هاشم زد و گفت: باز تو حرف از خجالت زدی مگه بهت نگفته بودم دست از خجالت باید بکشی!!

هاشم : باشه باشه میگم.

هاشم که دست و پاش رو گم کرده بود شروع کرد به گفتن : قول بدین بعد اینکه شنیدین ناراحت و عصبانی نشین.

مریم : نه نمیشیم ، بگو ببینم چی میخوای بگی آقای استیون هاوکینگ.

هاشم: نه بیخیال ول کن بزار باشه برای بعد.

محمد : یا میگی یا ازت بستنی رولتی درست کنم.

هاشم : باشه میگم ولی آمادگی شنیدن حرفمو داشته باشین ها

مریم : یا خدا مگه میخوای چی بگی !!

هاشم : من یه حرفی رو میخوام بگویم بهت به خصوص به شما مریم خانم ولی از

شما خجالت میکشیدم و از محمد هم میترسیدم.

که یهو محمد بستنی رو گرفت دستش و گفت : بگو ببینم چی میخوای بگی ، بزنم

اینجا آبگوشت بستنی درست کنم ازت.

مریم: بشین سرجات ببینم چی میخواد بگو ، باز واسمون شاخ شدی.

هاشم با استرس شروع کرد به گفتن درضمن حلقه ای که گرفته بود دستش بود و دستش رو هم مشت کرده بود.

هاشم: مریم خانم دوست من میشین.

که یهو هردو زدن زیر خنده و گفتن حرف مهمت این بود.

مریم: خوب الانم دوستیم دیگه مگه نیستیم.

هاشم: نه اینجوری نه، یجوری باشه که شما برای من و من برای شما باشم، همیشه واسه هم باشیم، مریم خانم من بهتون علاقه مندشدم، دوستون دارم، یه لحظه هم نمیتونم بدون شما زنده بمونم و همیشه به شما فکر میکنم، این حرفی بود که تو دلم مونده بود.

با این حرف هاشم یه لحظه سکوت همه رو گرفت و همه به هم زول زدن که یهو هاشم حلقه رو درآورد و دوباره رو به مریم گفت: اگه شما هم فقط یه ذره منو دوست دارین این حلقه رو بعنوان نشان دوستیمون و نشان مال هم بودنمون دستتون کنین ولی اگه جوابتون منفیه از این به بعد بهتره رابطمون رو کم کنیم و زیاد همدیگه رو نبینیم چون واقعا اینطوری واسم سخته.

محمد: هاشم بس کن دیگه اصلا حرف زن.

هاشم: آره من نباید حرف میزدم تو راست میگی محمد، مثل اینکه جوابم رو شنیدم پس بهتره قبل اینکه بیشتر از این رابطمون خراب بشه من فاصله ام رو از شما دور کنم.

هاشم این حرف رو زد و بستنیش رو برداشت و بلند شد تا بره بیرون که مریم دستشو رو دست هاشم گذاشت و گفت : صبر کن تو خودت میدونی که من از دوری متنفرم ، اونم دوری کسی باشه که خاطرش رو میخوام و واسم عزیزه.

هاشم : چی ؟؟ الان چی گفتی ؟؟؟ و رو به محمد کرد و گفت : محمد خواهرت چی میگه؟!

محمد : مگه خودت کری ،خودت ببین چی میگه دیگه

مریم : آقا هاشم ، منم به شما علاقه دارم پس بهتره بیای و این حلقه رو خودت دستم کنی تا رابطمون از اینی هم که هست قوی تر بشه.

هاشم که گیج شده بود نمیدونست اونا دارن چی میگن رو به هر دوشون کرد و گفت : الان چی گفتین ، مریم خانم شما ناراحت نشدین ، محمد تو عصبانی نشدی ، چی شد الان ؟!!

محمد : هیچی دیگه دل خواهر مارو قاپوندی رفت و ما بی خواهر شدیم درضمن کی بهتر از تو دوست پسر خواهرم بشه ، آدم بامعرفت و باهوشی مثل تو رو از کجا میتونه پیدا کنه ، دلشم بخواد.

مریم: خفه شو محمد - ببخشید محمد زیاد حرف میزنه ، خوب حالا نوبت توه بیا حلقه رو دستم کن.

هاشم هم که خیلی خوش حال بود اومد و با اعتماد به نفس کامل حلقه رو دست مریم انداخت و از اون روز به بعد هر موقع باهم بودن دست به دست هم این طرف و آن طرف می رفتن ؛ ۲ روز هم همونجوری و با خوشی گذشت و همه از اهواز به شهرستان و خانه هاشون برگشتن .

از اون روز به بعد هاشم و مریم هر روز همدیگه رو میدیدن یعنی روزی نبود که بدون هم شبش کنن . هر روز هاشم از مدرسه میومد بیرون و میرفت جلو مدرسه مریم اینا و منتظر مریم میشد و بعد اینکه اونم میومد باهم تا خونه مریم اینا میرفتن و بعد از اونجا هم از هم خداحافظی می کردن و از هم جدا میشدن ولی بعد خداحافظی هم تا شب باهم با تلفن حرف میزدن و به هم پیامک میفرستادن ، حتی موقع هایی که کلاس جبرانی داشتند به خونه میگفتن میومدن بیرون بعد کلاس رو هم میپیچوندن و باهم میرفتن شهرگردی و پارک و از این جاها که فقط باهم باشن .

این جوری شد که زمستون هم به پایان رسید و سال ۸۹ رو به پایان بود و هاشم خیلی خوشحال بود که خدا در این سال جدید چه عیدی خوبی رو بهش داده بود و همیشه به مریم میگفت بهترین عیدی منی که خدا بهم داده که هیچ وقت نمیخوام از دستش بدم .

خورشید ۸۹ در حال غروب بود و ما طلوع خورشید ۹۰ رو به همراه خواهیم داشت.

فصل دوم

سال ۹۰ شروع شده بود و هی دنبال بهانه چینی بود تا با مریم اینا بره مسافرت ولی از شانس هاشم ، مریم و خانوادش قرار بود برن تیریز چون خاله اینا توی تیریز بودن برای همین واسه تبریک عید میرفتن اونجا و قرار بود تا آخر تعطیلات و شروع مدارس اونجا بمونن ولی هاشم خیلی دوست نداشت مریم بره چون داشت یک مدت ازش دور می شد و نمیتونست تعطیلات رو پیش مریم باشه ؛ خلاصه عید با تمام خوبی و بدیش تموم شد ولی این عید برای هاشم بدون مریم خیلی سخت و کسل کننده تموم شد هرچند دائم درحال حرف زدن باهم با تلفن بودند ولی بودن مریم کنار هاشم برای او یک داستان دیگه داشت . در طول عید که هاشم و مریم باهم در ارتباط و حرف زدن

باهم بودند خاله مریم به اون شک کرده بود و به مریم دائم تیکه مینداخت و میگفت :
چیه دختر مثل اینکه قراره خبرایی بشه آره؟! و مریم هی در جوابش می گفت : نه بابا
توام خاله جان، دارم با دوستان حرف میزنم بعدش خاله اش با خنده میگفت : آره

میدونم ، تو که راست میگی و بعدش باهم میخندیدن و قضیه همون جا میموند.

یه روز که همه واسه خرید بیرون رفته بودند مریم و خاله اش تنها توی خونه مونده
بودند و باهم حرف میزدن که یهو مریم گفت: خاله میخوام یه چیزی بهت بگم ، قول

بده به هیچ کس فعلا نگی!؟

خاله مریم : باشه عزیزم بگو قول میدم نگم

مریم : قول دادی ها - هیچ کس فعلا نباید بفهمه

خاله مریم: باشه بابا قول میدم ، حالا چی میخوای بگی!؟

مریم : الان چند روزه که من دارم با یکی حرف میزنم و ارتباط دارم و اینکه شما هی
بهم تیکه میندازین ، درسته .

خاله مریم : واقعا ، دیدی بهت گفتم قراره خبرایی بشه ، خوب تعریف کن ببینم کی
دل خواهرزاده مارو دزدیده؟!

مریم : اسمش هاشمه ، توی المپیاد باهم آشنا شدیم ، پسر خوبیه ، از همه جهت
امتحاناش کردم خیلی بامعرفت و خوش اخلاقه ، اون منو خیلی دوست داره ، همیشه

دوست داره منو خوش حال کنه تازه به خاطر اینکه از من دور میشد نمیخواست من

پیام اینجا و از طرفی دوست محمد هم هست.

خاله مریم : مطمئنی که عشقش به تو حقیقیه و ادعای دوست داشتن نمیکنه

مریم : نه خاله جان ، هاشم از اون پسرا نیست اون جونشو پای عشقش میذاره درضمن

آدم حسابی هم هست.

خاله مریم : خوب اینکه عالیه ، تو چی توهم دوستش داری ؟

مریم با رویی خجالت زده : من ، چی بگم آخه خاله

خاله مریم : پس دوستش داری ، مامانت اینام میدونن اینو؟!

مریم : نه نمیدونن واسه همون میگم نباید به هیچکس بگی تا بعدا خودم بهشون بگم فقط این وسط محمد میدونه که اونم هاشم تو اهواز بهش گفت . لطفا شمام به کسی

نگین.

خاله مریم : به هر حال که باید مامانت اینا بدونن.

مریم : آره میدونم ولی الان موقع اش نیست ، درضمن عکسش رو هم دارم تو گوشیم.

خاله مریم : باشه منم نمیگم ، بزار یه چایی بیارم بعدعکس آقا داماد رو بهم نشون بده

و اینکه باید بهم تعریف کنی که داستانتون از کجا شروع شد...

و اینطوری شد که مریم داستان خودش و هاشم رو به خاله اش تعریف کرد . چند روز گذشت و تعطیلات عید دیگه داشت تموم می شد و مدرسه شروع میشد . بعد این که مدرسه ها شروع شد هاشم و مریم و محمد باهم با خوشحالی چند ماه رو هم گذروندند و هر سه با خوشحالی و با قبولی خود توی تمام درساشون به استقبال تابستون رفتند .

البته باید بگم که این سال برای هاشم از یه جای دیگه هم حائز اهمیت بود و اونم این که هاشم خردادماه این سال داداش دار میشد و اون بابت این اتفاق خوشحال بود و همیشه محمد هم به خاطر این به هاشم تیکه مینداخت و میگفت رقیب خانوادگیت داره میاد و چیزهای دیگه که محمد هی میگفت و باهم به خاطرش میخندیدند. از آن جایی که خانواده هاشم کشاورزی میکنند و هاشم هم همیشه به اونا کمک میکنه ، به خاطر اون بلا تکلیف مونده بود که تابستون چطور و با چه بهونه ای از خونه بیاد بیرون و بره و مریم رو ببینه ولی با درست کردن صدتا دروغ و بهونه از خونه بیرون میزد و میرفت و مریم رو میدید ولی چون هاشم هم توی کارهای کشاورزی کمک میکرد واسه همون زمان بودن هاشم و مریم باهم کمتر شده بود از طرفی مریم خودش هم میگفت به هاشم که بره و به خانوادش تو کار مزرعه کمک کنه . طی این ملاقات های پنهونی هاشم و مریم یه روز وقتی این دوتا توی پارک قدم میزدند خواهر مریم که اسمش مینا بود به صورت تصادفی هاشم و مریم رو باهم توی پارک میبینه و جلو روشن یهو سبز میشه . هاشم و مریم وقتی مینا رو دیده بودند شوکه شده بودن و نمیتونستن حرف بزنن که یهو مریم رفت جلو و گفت : آجی بیا اینجا تا برات توضیح بدم ، خواهش

..... میکنم

هاشم هم از ترس اینکه چیزی بگه و مینا عصبانی بشه و با اون و خواهرش دعوا کنه هیچی نمیگفت . مریم و خواهرش رفتند و روی یه نیمکت نشستند تا حرف بزنن و هاشم هم رفت تا برای خودشون از بوفه پارک چایی بخره . البته از شانس هاشم ، مینا آدمی خونسرد و با درک بالا بود و چیزی رو زود قضاوت نمیکرد ولی باز هاشم میترسید و ناراحت بود که مینا بره به پدر و مادرش بگه و همه چی خراب بشه چون هاشم و مریم قصد داشتند تا توی موقعیت خوب همه چی رو بگن ولی از یه طرف هم چون از اخلاق مینا خبر داشت و از طرفی پای خواهرش هم وسط بود فکر نمیکرد بره و به همه بگه . مینا و مریم داشتن باهمدیگه حرف میزدن و هاشم با این فکر و خیالات داشت از سمت بوفه پارک پیش اونا میومد و وقتی رسید پیش اونا مینا گفت : آقا هاشم بیا بشین اینجا ببینم چجوری قول خواهر مارو خوردی و عاشقش شدی ؟

هاشم : مگه مریم همه چی رو بهتون نگفت!

مینا : چرا گفت ولی میخوام از دهن تو هم بشنوم

که هاشم هم شروع کرد به تعریف کردن و زدن حرف های دل خودش و وسطای حرفش هم شیطنت هایی میکرد اینم باعث میشد هی از مریم چندتا مشت بخوره ، خلاصه اینجوری شد که خواهر مریم هم از رابطه اونا مطلع شد چند روز بعد مینا توی فرصت مناسب تمام قضیه رو به مادرش و نامزدش هم گفت و از اونجایی که همه توی خانواده مریم رو دوست داشتن و از هاشم هم خوششون اومده بود اون رو هم بعنوان جزوی از خانوادشون پذیرفته بودن و دلشورگی که هاشم و مریم به خاطر قراراشون داشتند از بین رفته بود ولی باز هنوز پدر مریم و خانواده هاشم از رابطه اونا خبری نداشتند و اتفاقا مهمترین آدما هم اینا بودند ولی قرار بود فعلا اونا هیچی ندونن .

با افتادن این اتفاق هاشم و مریم خیلی باهم راحتتر شدند و طبق معمول روزاشون مثل قبل که بعد مدرسه باهم بودند و باهم روزاشون رو شب میکردند میگذشت تا اینکه باز به خواست محمد دوباره هرسه توی المپیاد شیمی شرکت کردند ، ولی ایندفعه نمیخواستند تقلب کنند واسه همون هرسه سخت تلاش میکردند و چون توی سال سوم دبیرستان بودند درساشون یخرده سنگین تر شده بود واسه همون بیشتر درس میخواندن ، چون سال پیش که اینا اول شده بودند پس انتظارها ازشون زیاد بود . چون اینا بیرون جا نداشتن تا باهم درساشون رو بخونن و ازطرفی هم هوا خیلی سرد بود قرار شد تا هاشم بره خونه مریم اینا تا درساشون رو باهم بخونن و خوبتر و بهتر یاد بگیرن .

از همون سال بود که میل و رغبت هاشم و مریم به درس کمتر شده بود و بیشتر راجع به آینده و هدف بزرگی که برای هم درپیش گرفته بودند و کارهایی باهم قرار بود انجام

دهند حرف میزدند ولی درکنار این باز درساشون رو خوب میخواندند.

زمان امتحان المپیاد شیمی رسید و با توکل به خدا و امیدی که هر سه داشتند و نسبت به تلاش های زیادی که کرده بودند این بار هم اونا رتبه اول رو آوردن و بابت این خیلی خوشحال بودن و این دفعه واقعا میخواستن تا یه جشن حسابی بگیرن که نامزد مینا که اسمش هم رضا بود هزینه و تدارکات این جشن رو به گردن گرفت و قرار شد تا همه رو شام ببره بیرون و بعد هم گشت و گذار و خوش گذرونی ؛ هاشم شبی که واسه مهمونی و جشن تعیین شده بود نمیدونست چجوری از خونه بره بیرون ولی از اونجایی که هاشم عضو یه تیم باشگاهی فوتسال توی شهرستانشون بود به بهانه رفتن به سالن ورزشی از خونه اومد بیرون ؛ اون شب واسه هرسه شون خیلی شب خوبی بود و خیلی

واسشون خوش گذشت و هاشم و مریم باهمدیگه بدون اینکه ترسی از کسی داشته باشن از لحظات لذت می بردند.

تقریباً بهمن ماه شده بود و تولد مریم و همین طور روز ولنتاین نزدیک بود چون روز ولنتاین و تولد مریم فاصله ای باهم نداشتند واسه همون هاشم میخواست با یه تیر دو نشان بزنه و تولد مریم رو همون روز ولنتاین بگیره و کادوش رو بده ولی هی تو این فکر بود که چی واسه مریم بخره تا اون بیشتر ازش خوشش بیاد واسه همون چند روز قبل از ولنتاین به بهانه گرفتن کتاب از محمد رفت خونه مریم اینا؛ از شانس هاشم اون روز توی خونه فقط مینا، مریم و برادر کوچیک مریم که اسمش علی هست بودند و مادرمریم و محمد واسه خرید بیرون رفته بودند. اونروز با تعارف و اصرار مینا، هاشم رفت خونشون ولی نمیخواست پررویی کنه و با نبود محمد اونجا بمونه ولی با اصرار مریم رفت بالا اتاق مریم تا پیش اون باشه و این فرصتی بود برای هاشم تا بتونه بفهمه مریم الان بیشتر چی لازم داره و بیشتر ازچه چیزهایی خوشش میاد تا داشته باشدشون؛ خلاصه هاشم رفت اتاق مریم و مینا خواهرمریم هم واسشون چایی آورد گفت: شما باهم باشین من میرم پایین به کارام برسم مزاحمتون نمیشم، بارفتن مینا، هاشم شروع کرد به حرف زدن: اینکه این لباس خیلی بهت میاد، این دکورت چه خوبه، اینا اصلاً بهت نمیاد و پرسیدن سوالایی مثل: اصلاً بیشتر از چه رنگی خوشش میاد و توی عروسی

خواهرت چیکار میخوای بکنی لباس واسش خریدی؟!

که مریم شروع کرد به گفتن: خیلی دوست داشتم یه بلوز سبز رنگ البته یخرده کم رنگ داشته باشم و با شلوار سفیدم ست کنم و توی عروسی آبجیم بپوشم، خیلی خوب میشد.

که هاشم گفت : مگه نداری ؟!

مریم: نه ندارم

هاشم : باشه میخری ایشالا هنوز وقت هست ، راستی گردنبند چی داری چی میخوای بندازی ؟

مریم : اونی که تو واسم خریدی

هاشم : آخه اون که مناسبتش واسه عروسی نیست

که مریم جلو اومد و دستای هاشم رو گرفت و گفت : گردنبندی که تو واسم خریدی از همه گردنبندهای دنیا واسم بالارزشه حتی اگه طلا نباشه.

هاشم : قابلیت رو نداشت ، ارزش تو واسم از اینام بیشتره ، این که چیزی نیست

مریم : ممنون که واسم هستی

و همین طور رو به آسمون کرد گفت : خداجونم ممنونم که عشقم و آفریدی و بهم رسوندیش

هاشم : مریم یه چیزی بگم!

مریم : جانم بگو!؟

هاشم : من واسه خاطر گرفتن کتاب اینجا نیومده بودم

مریم: پس واسه چی اومده بودی...

هاشم : دلم تنگ شده بود اومده بودم تو رو ببینم

مریم : چی؟؟ ما که دیروز باهم بودیم

هاشم : میدونم ولی دلم زود زود برات تنگ میشه

مریم : الهی من قربون دلت بشم که.....

هاشم و مریم چند دقیقه هم باهم حرف زدند و بعدش هاشم از مریم یه کتاب گرفت و با مریم و مینا خداحافظی کرد و از اونجا مسقیم رفت بازار تا بلوزی که مریم دلش میخواد داشته باشه رو واسش بخره ؛ کل بازار رو زیر رو کرد تا اینکه یه لباس خوشگل

سبز رنگ طرح دار رو با کلی چونه زدن با مغازه دار واسش خرید .

چند روز گذشت تا اینکه شب موعود فرارسید (البته از قبل قرار بود روز ولنتاین همه شام خونه مریم اینا باشن و هاشم هم دعوت بود).

اونشب هاشم با کلی دعوا و جرو بحث و بهانه اینکه باید برم سالن و این واسم مهمه با برداشتن لباس ورزشی و همینطور کادو که خانوادش ازش اطلاع نداشتن از خونه اومد بیرون و رفت خونه مریم اینا سرراه یه گل رز قرمز هم خرید و گذاشت کنار کادو و راهی خونه اونا شد .البته هاشم خیلی هم به خودش رسیده بود واسه همون خانوادش رو به شک واداشته بود.

هاشم رسید خونه اونا و در زد ، محمد در رو واسش باز کرد و بعد خوش ویش باهم رفتند توی خونه ، هاشم تا اومد در رو باز کنه و وارد خونه بشه یهو مریم پرید سر راهش

و دست هاشم رو گرفت و گفت زودباش چشمتو ببند میخوام یه چیزی بهت نشون بدم

•

هاشم با تعجب چشماش رو درشت کرد و گفت : چی؟؟؟!

مریم : زهمرار ، گفتم چشمتو ببند چرا درشت می کنی .

هاشم با خنده : باشه چشم

مریم : آفرین

مریم دست هاشم رو گرفت و او مدن داخل خونه و رفتن بالا اتاق مریم که بین راه مریم هی میگفت : باز نکن باز نکن باز نکن میخوام سورپرایزت کنم . بعد اینکه وارد اتاقش شدن و رفتن تو مریم گفت : حالا باز کن

هاشم با دیدن این صحنه چشماش برق میزد انگار مریم بیشتر از هاشم دوست داشت اونو خوشحال کنه کل اتاقش رو با تم روز ولنتاین ست کرده بود ، یه اتاق رویایی و عاشقانه واسه دو نفر با کلی شمع و گل و بادکنک و چیزای دیگه درست کرده بود که یهو هاشم با ذوق و حیرت گفت : اینا دیگه چیه ان ، باریکلا ببین چیکار کردی ! اینجا

که خیلی خوشگل شده!!!

که مریم دستای هاشم رو گرفت و گفت : عشقم ولنتاین مبارک

و هاشم بی اختیار مریم رو بغل کرد گفت : ولنتاین تو هم مبارک بهترینم و همین طور تولدت •

بعدش هردو کادوهاشون رو به هم دادن ؛ - مریم هم واسه هاشم یه شلوار خریده بود ، بعد یهو بقیه اعضای خانواده وارد اتاق مریم شدند که این وسط آقارضا گفت : باریکلا مریم خانم شمام از این کارا بلد بودی ما نمیدونستیم •

مریم : پس چی ، البته واسه هرکسی درست نمیکنم •

از اونور محمد گفت : تکبیر ، جمله اش سنگین بود ، چند دقیقه سکوت!!!

که همه زدند زیر خنده و باهمدیگه رفتن پایین تا شام بخورن . بعد شام مریم کادوش رو به مادرش اینا نشون میداد و باهم با ذوق و شوق حرف میزدند و هاشم و رضا و محمد داشتند باهمدیگه شطرنج بازی می کردند تا اینکه به خواست مریم ، هاشم و اون باهم رفتند بالا و توی تراس خونشون باهم باشند و با همدیگه حرف بزنن ؛

هاشم: از کادوت خوشت اومد

مریم: خیلی ناقلایی

هاشم : چطور

مریم: اون روز که اومده بودی خونه و هی سوالای عجیب غریب می پرسیدی به خاطر این بود

هاشم : نه

مریم : زهرمار ، پس تو از کجا میدونستی من بلوز سبز میخوام

هاشم : خوب خودت گفתי دیگه ، حالا دوستش داشتی

مریم : زهرمار ، آره دستت درد نکنه خیلی خوشگله

هاشم : قابلیت رو نداشت

مریم: راستی هاشم داداشت چیکار میکنه میتونه راه بره

هاشم : نه بابا هنوز چند ماهشه دیگه ولی خداییش از موقعی که اومده خیلی شادی آورده

مریم : آره خاصیت بچه اینطوریه ، گفתי اسمش رو چی گذاشتین

هاشم : غلام رضا

مریم : حالا چرا غلامرضا

هاشم : قصه اش طولانیه ، بابام موقعی که مشهد بودیم اسم اونو انتخاب کرده بود

مریم : واقعا ، اینکه خیلی خوبه پس نیت بابات واسه اسم گذاشتن عالی بوده

هاشم : آره ماهم قبلش مخالف بودیم بعدش که فهمیدیم خیلی استقبال هم کردیم

مریم : خوب حالا اونو بیخیال راجب خودمون حرف بزنیم ، واسه عید برنامه ریزی کردی؟

هاشم : نه هنوز ولی میخوامم پیشنهاد بدم بریم شمال نظرت چیه ؟

مریم : خیلی مارمولکی ، از کجا فهمیدی ؟

هاشم : چطور!؟

مریم: حتما محمد بهت گفته

هاشم : چی رو ؟!

مریم : قضیه شمال رو.

هاشم : مگه چی شده؟!

مریم : یعنی تو نمیدونی!

هاشم : نه!

مریم: افع من فکر کردم تو میدونی!

هاشم : چی رو ؟!

مریم : افعع چرا گیج میزنی ، قضیه شمال رو دیگه ماهم اتفاقا میخواییم بریم شمال ، منم میخواستیم از تو هم بخوام تا تو هم بیای باما ، نظرت چیه؟

هاشم : واقعا ، اینکه عالیه ، من از خدومه.

مریم: پس حله

هاشم : حله فقط من خانوادمو چیکار کنم تو که میشناسیشون

مریم : نگران نباش ایشالا حل میشه؛

و اینجوری قرار بر این شد تا عید رو باهم دیگه برن شمال ؛

هاشم و مریم گرم حرف زدن باهم بودن که مادر مریم با دوتا چایی وارد تراس شد و گفت : مثل اینکه بدجور گرم گرفتین ها ؟

مریم : چطور مادر جان؟!

مادر مریم : هیچی ساعت رو نگاه کردین!...

مریم : مگه چنده ؟!

هاشم با نگاه به ساعتش گفت : وای نزدیک نصف شبه

همزمان با این حرف هاشم گوشیش شروع به زنگ زدن کرد ؛ هاشم با نگاه به گوشیش

با حالتی شوکه شده گفت : وای بابامه ، اینو چیکارش کنم ؟!

مریم : واقعا ، حالا میخوای چی بهش بگی ؟

هاشم : بزار قطع کنم گوشی رو...

مریم : نه نه بردار ولی بگو یه جا دیگه ام.

هاشم : باشه ولی حرف نزنین

مریم : باشه

هاشم گوشی رو برداشت:

هاشم : بله بفرمایین

بابای هاشم :کجایی پسر ، ساعت رو نگاه کردی ؟، چرا دیر کردی ؟

هاشم : دارم میام ، یه ربع دیگه این بازی تموم میشه

بابای هاشم : گوربابای اون بازیتون زود باش بیا خونه اگه یه ربع دیگه خونه نباشی باید
بری همون سالن شب رو بخوابی.

هاشم : باشه باشه دارم میام.

بعدش هاشم گوشی رو خاموش کرد و مریم با خنده برگشت بهش گفت : خیلی
مارمولکی

مادر مریم : افع مادر این جوری نگو بهش

مریم : نه بابا مادر چون تو نمیشناسی اینو ، با همین مارمولک باز یاش بود دیگه منو قول
زد.

هاشم : میخوای برم

مریم : تو غلط می کنی میری مگه میتونی

هاشم : چی بگم آخه

مریم : باشه لوس نشو پاشو برو خونتون الان بابات قفل درهارو عوض میکنه مجبوری
امشب رو کارتن خواب بشی

هاشم : مگه تو میذاری

مریم : آیی روتو برم

بعد از چند دقیقه دیگه هاشم با مریم و مادر و خواهرش خداحافظی کرد و رضا و محمد
هم هاشم رو تا خونشون رسوندن و بعد هم از همدیگه خداحافظی کردند و جد شدند
و هاشم به خونشون اومد اما یه مشکل دیگه وجود داشت اونم این که هاشم توی این
فکر بود که چطوری شلواری که مریم خریده بود رو بیره خونه ، بعد با کلی فکر شلواری
رو انداخت توی لباسای ورزشی و گذاشت بیرون و به مامانشم گفت: لباسام رو گذاشتم
بیرون عرقش بره بعدا میدم بشوری و رفت خونه و فردا صبحش قبل رفتن به مدرسه
یواشکی شلواری رو برداشت و گذاشت توی کمدش.

چند روز هم مثل روزای قبلی سپری شد تا اینکه فصل زمستون هم تموم شد و عید از
راه رسید و سال 91 در حال شکوفه زدن بود

در سرم نیست دگر غیر تو رویای کسر
 آنچنان در همه جای دل منزه شده ای
 همه دنیای مرا برده گما هست با نکند
 منزه تا شکر تصویر تو ام ماه میر
 پای تو هستم و پاپس نکشم از دل تو
 تو تمنای منزه جان منزه بار منر
 منزه ششم همه در دیدن و خندیدن تو ست
 منزه سراپا همه یک جلوه ای از عشق تو ام

قبلا هرگز نشدم این منزه شیدای کسر
 که به غیر از تو نباشد دل منزه جای کسر
 بشوی خیره بلرز دل و دنیای کسر
 این منزه خنجر پیچ بودم به تماشای کسر
 نگذارم به دلت باز شود پای کسر
 پس جان تا که نمانم به تمنای کسر
 تا تو باشی شوم خیره به لبهای کسر
 عشق را جز تو ندیدم به سراپای کسر

"مولانا"

فصل سوم

سال 91 با کلی ماجراجویی های جدیدش شروع شد و طبق قراری که از قبل تعیین شده بود اونسال قرار بود تا هاشم همراه با خانواده مریم تعطیلات عید رو راهی شمال بشن ولی طی این مدت هاشم توی این فکر بود که چطور با یه بهونه ای بتونه با مریم اینا بره شمال ؛

اون موقع ها از طرف مدرسه دوباره برای راهیان نور ثبت نام میکردند و همون موقع بود که هاشم بهونه اش رو پیدا کرد و به خانوادش گفت که اونم قراره عید رو با مدرسه بره به اهواز و خانوادش هم قبول کردند از طرف دیگر مریم اینام داشتند برای سفر

آماده میشدند البته تا این جای داستان هنوز پدر مریم چیزی از قضیه نمیدونست

چون بیشتر اوقات توی ماموریت بود و بیشتر به سمت مشهد می رفت . خلاصه ، از این بحث ها که بگذریم میرسیم به روزی که قراره هاشم با خانواده مریم به شمال برن ؛ البته توی این سفر فقط هاشم و مریم و محمد و مینا و رضا بودند که به یه گردش 5 روزه میرفتن . اون روز قرار بود تا هاشم به خونه مریم اینا بره تا از اونجا راهی شمال بشن ولی از اونجایی که هاشم به خانوادش گفته بود قراره بره اهواز واسه همون پدرش اونو تا دم ورودی سازمان سپاه آورد و پیاده کرد و منتظر موند تا اون بره داخل ، از اونجایی که دوست هاشم سربازیش توی همون بخش بود و هاشم هم قضیه رو بهش گفته بود اون رو تا رفتن پدرش توی اتاقک ورودی نگه داشت بعدش هاشم از اونجا یه ماشین دربست گرفت و رفت خونه مریم اینا ؛ همین که رسید خونه اونا مریم با عصبانیت افتاد به جوش که کجا بودی و هاشم هم کل قضیه رو بهش گفت و توضیح داد. بعد از اینکه وسایل ها رو گذاشتن توی ماشین همه با مادر مریم خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند و راهی شمال شدند ؛ توی راه کلی شادی و جیغ و داد میکردن البته هاشم باز مغلوب خجالتش شده بود و زیاد نمیتونست زیاده روی کنه ، خلاصه با شادی هر پنج تاشون رفتند و رسیدند به شمال البته توی راه جریمه هم شدند .

تقریبا ظهر شده بود که اونا رسیدند به شمال و طبق تصمیم جمع قرار بود ناهار رو کنار ساحل باشن . رضا همه رو برد کنار ساحل تا ناهار آماده کنن و خودش هم برگشت شهر تا واسه شب و 5 روزشون یه خونه اجاره کنه . محمد و هاشم مسئول

آماده کردن ناهار و پهن کردن بند و بساط بودن و مریم و مینا هم رفته بودند تا لب ساحل بگردن و صدف جمع کنن.

ناهار آماده شد و رضا هم از شهر برگشت و همه غذاشون رو کنار ساحل خوردند. بعد ناهار هاشم و مریم رفتند یه طرف ساحل و رضا و مینا هم رفتند یه طرف و این وسط فقط محمد تنها مونده بود و کلی وسایل های مونده از ناهار که باید جمع میشد ، محمد یه لحظه به خودش نگاه کرد و بعد به وسایل ها نگاه کرد و بعد روبه هاشم و رضا اینا کرد و صداشو برد بالا و گفت: بابا جمع کن ببینم یعنی چی این چه وضعشه همتون رفتین منو تنها گذاشتین .

هاشم با خنده: حرف نزن کارتو بکن

محمد : حساب تو یکی رو بدجور میرسم بزار شب برسه

مینا : محمد چرا قور میزنی دوتا قاشق چنگال میخوای جمع کنی دیگه

محمد : باشه آبجی شما که راست میگین برین خوش باشین من جمع می کنم. دور از اینکه مینا و رضا یه طرف ساحل داشتند قدم میزدند هاشم و مریم هم یه طرف

باهم قدم میزدند و حرف میزدند:

مریم : هاشم یه چیز شخصی بپرسم؟

هاشم : باشه بپرس!

مریم : دیگه داریم یواش یواش بزرگ میشیم و مسئولیت میوفته به گردنمون ، درسته همه مون شغلمون رو به خاطر درسمون انتخاب میکنیم ولی جدا از اینا ما علایقی هم داریم تو جدا از اینکه داری چی میخونی دوست داشتی توی آینده چیکار کنی ؟!

هاشم : میدونی میخوام چیکار کنم ؟

مریم : چی کار ؟!!

هاشم : این کار رو.....

بعد هاشم با دستش شروع کرد به خیس کردن مریم و اونقدر با آب زد سر و صورت اون و با خنده هی میگفت حالا فهمیدی چیکار میخوام بکنم بعد مریم برگشت گفت که منو خیس میکنی الان نشونت میدم و بعد اونم شروع کرد به خیس کردن هاشم ، و با کلی خنده هی به هم آب میزدن که یهو هاشم با کله رفت توی آب و مریم با سرعت رفت طرفش و گفت چی شد ؟! چیزیت که نشده ؟! و بعد دست هاشم رو گرفت و بلندش کرد هردو با سر و رویی خیس اومدن پیش مینا و محمد و رضا که

وقتی هاشم و مریم رو دیدن با تعجب گفتن چی شده ؟ چرا خیسین ؟!
محمد: چی شده داشتن شنا میکردین و با خنده رو به هاشم گفت : هاشم داشتی

ماهی میگرفتی ؟!

مریم : نه بابا هاشم لیز خورد افتاد توی آب و منم رفتم کمک کنم بلندشه منم خیس

شدم.

مینا : ای والی ، چیزیت که نشده آقا هاشم ، صدمه که ندیدی؟

هاشم : نه بابا چیزی نشده فقط یخرده لباسام خیس شده که اونم عوض میکنم.
رضا : آقا هاشم اینجا مواظب باش ها من رئیس سپاه نیستم به بابات توضیح بدم.

مینا : افع رضا اینجوری نگو ناراحت میشه

هاشم : نه بابا شوخی میکنه دیگه

رضا خطاب به مینا : ناراحت بشه ، میگیرم با کله میندازمش تو آب درست میشه.

بعدش همگی زدند زیر خنده. یواش یواش وسایل هاشون رو جمع کردند و راهی خونه

ای شدند که رضا اجاره کرده بود تا توی اون مدت اونجا بمونن.
تقریبا شب شده بود که مینا و رضا واسه خرید رفته بودند بیرون و هاشم و مریم و محمد توی حیاط خونه ای که گرفته بودند آتش روشن کرده بودند و باهم حرف

میزدند:

مریم: هاشم جان آخرش نگفتی میخوای توی آینده چیکار کنی؟

محمد: مگه میخواد چیکار کنه؟!

مریم: هیچی ازش پرسیدم به دور از هرچی که میخونیم خودت دوست داری چیکار کنی اونم با خیس کردن من جوابشو داد

محمد: چی خیست کرد یعنی از این کارا هم بلده

مریم: آره بابا اون خیسم کرده بود من به خاطر مینا و رضا به دروغ گفتم خودم خیس

شدم البته خودشم با کله رفت توی آب ها..

محمد با خنده: حقشه؟!

بعد همه باهم شروع کردند به خندیدن که مریم دوباره از هاشم پرسید: نگفتی؟!

هاشم: واقعا میخوای بدونی؟

مریم: آره چون واسم مهمه

هاشم: من جز خوشبخت کردن تو به چیز دیگه ای واسه آینده فکر نمیکنم حالا این موقعیت هم فرقی نمیکنه چی باشه بلکه مهم خوشحال کردن تو، مهم خندیدن تو،

مهم آرامش تو، مهم فقط تویی واسه من ، فرقی نمیکنه من توی چه موقعیتی باشم

همین که تو اون وضعیت با تو هستم بهم حس بهترین بودن رو میده.
با این حرف هاشم سکوت وحشتناکی بینشون حاکم شد و توی یه لحظه هیچ کس حرفی نمیزد فقط به هم نگاه میکردند که مریم شروع به گریه کردن کرد و رو به هاشم گفت : ممنونم که هستی ، ممنونم که با حرفات بهم دلگرمی و آرامش میدی
قول بده هیچ وقت منو تنها نمیداری !!!

هاشم : قول میدم تا وقتی هستم تا وقتی کنارتم بغیر دست تو دست کس دیگه ای
رو نگیرم.

محمد : مثل اینکه جو طوریه که من باید شما دوتا رو تنها بذارم

هاشم : تو بیخود می کنی میری بمون کارت دارم

محمد : چیکار داری نکنه میخوای به منم حرف های عاشقانه بزنی!!

هاشم : نخیر پاشو برو دوسه تا چایی بیار زیادم حرف زن

مریم هم اشکاشو پاک کرد و با خنده گفت : نه تو نرو من میرم ظهر نسکافه خریده

بودم اونارو درست میکنم میارم شما دوتا همین جا باهم حرف بزنین.....

مریم رفت و نسکافه هارو آورد و اونا دوباره شروع کردن با هم حرف زدن تا اینکه رضا

و مینا هم از بیرون اومدن و همه واسه شام رفتند آلاچیق داخل حیاط ؛

خلاصه اون 5 روز همین طوری با خوشی و گشت و گذار و خرید ها و بازارگردی و

رفتن به شهربازی و سوار شدن به تلی کابین و کلی چیزای دیگه تموم شد . این 5

روز یکی از بهترین و به یاد ماندنی ترین خاطرات برای هاشم و مریم بود چون در کنار

هم خوش ترین و زیباترین لحظاتشون رو گذروندند.

بعد ایام تعطیلات هاشم و مریم و محمد خودشون رو یواش یواش برای امتحانات و رضا و مینا خودشون رو برای جشن عروسی آماده میکردند. چند ماه هم گذشت و هاشم و مریم و محمد هر سه امتحاناتشون رو با موفقیت گذروندند و وارد تابستان شدند.

باز توی تابستان کارهای کشاورزی هاشم بیشتر میشد و از این رو هاشم و مریم کمتر همدیگه رو میدیدند ولی از اونجایی که جشن عروسی مینا هم نزدیک بود واسه همون یه روز خوب دیگه هم انتظار هاشم و مریم رو میکشید. هاشم بیشتر از پیش سرش مشغول کار کردن بود و از اونجایی که پدرش بغیر از کشاورزی، معمار هم بود واسه همون هاشم درکنار اینکه باهاشون کارهای کشاورزی می کرد همراه با پدرش می رفت و کارهای معماری هم میکرد تا خرجش رو دریاره و بتونه راحتتر چیزایی که واسه خودش و مریم میخواست تهیه کنه و دغدغه پول نداشته باشه؛

خلاصه هاشم این تابستان خیلی بیشتر سرش شلوغ بود واسه همون دیدارها کمتر شده بود ولی تماس تلفنی ها بیشتر؛ از شانس بد روزگار چند روز مونده بود به عروسی مینا و رضا که مادر بزرگ مینا که مادر بزرگ مریم و محمد هم میشد از دنیا رفت و عروسی تبدیل به عزا شد همه به هم ریختند از خونه ای که قرار بود صدای شادی و خوشحالی بیاد صدای گریه و زاری میومد و غم کل خونه رو گرفته بود.

به خاطر مرگ مادر بزرگ مینا عروسی کنسل شد و یک سال به عقب انداختن. اون روزها که قرار بود بهترین روزای هاشم و مریم باشه به بدترین روزشون تبدیل شد و واقعا ضدحال بدی برای کل خانواده بود به خصوص برای مریم چون مادر بزرگش رو

خیلی دوست داشت واسه همون حالش اصلا اون روزها خوب نبود و هاشم هم جدا از اینکه کارهای زیادی داشت سعی میکرد بیشتر بیاد پیش مریم و بیشتر دل داریش

بده و باهاش حرف بزنه؛

هاشم : مریمم چرا داری خودتو اذیت میکنی ، مرگ دست خداست همه ما یه روزی اومدیم و یه روزی هم میریم ، مادربزرگ هیچ موقع دوست نداشت ناراحت ببینتت یادته همیشه چی میگفت : ما باید قدرهم رو بدونیم و نذاریم هیچ چیزی ناراحتمون کنه ، درسته نبود مادربزرگ فقدان بزرگیه ولی ما نباید خودمونو ببازیم اون اینجا توی قلبمون هنوز زنده است ماباید خوشحال باشیم واسه آینده روحیه داشته باشیم تا اینکه اونم اون دنیا خوشحال باشه و روحش آرامش داشته باشه ، بین مریم جانم من همیشه کنارتم،هیچ موقع تنهات نمیدارم حتی بعد مرگم قول میدم کنارت باشم ، الان نگرانی تو، احم تو ، گریه های تو داره منو عذاب میده، که چرا نمیتونم این فقدان رو واست پر کنم ، خواهش میکنم اشکاتو پاک کن میخوای منم با دیدن ناراحتی و

اشکای تو بمیرم...

مریم : خفه شو ... ؛ اگه یه بار دیگه حرف از مردن بزنی خودم با دستای خودم

میکشمت.

هاشم : باشه عزیزم تو فقط بخند میدونم سخته ولی سرزنش کردن و غصه خوردن

چیزی رو درست نمیکنه.

مریم : باشه تمومش میکنم ولی به شرطی که به سوال من جواب بدی؟

هاشم : باشه بپرس!...

مریم : قول بده درست جواب بدی!؟

هاشم : باشه قول میدم بپرس ببینم چی هست حالا!!...

مریم : اگه یه روزی من بمیرم تو چیکار میکنی؟

هاشم : چی ، خب دیگه بس کن خودت میدونی من از این چرت و پرت ها خوشم

نمیاد...

مریم : نه باید جواب بدی ، بگو چیکار میکنی!؟

هاشم : مریمم ، من وقتی یه روز نمیبینمت دیوونه میشم چرا آخه این تصور رو واسم

میاری که هیچوقت نباشی ..؟ ، خب عزیزم معلومه که منی بدون تو وجود نداره ،

معلومه زندگی واسم معنی نداره ، خودت میدونی که هر جا بری منم میام پیشت پس

اگه بمیری منم میمیرم ...

مریم : نخیر نباید اینکار رو بکنی قول بده وقتی من مردم نباید خودتو نابود کنی باید

قول بدی وقتی من مردم قبل از مرگت نمیری فهمیدی ...؟

هاشم : نمیتونم ، تو ضربان و نفس های زندگی منی و زندگی بدون ضربان و نفس

یعنی مرگ ، زندگی برای من یعنی تو و تو برای من یعنی زندگی ، اینو فقط میتونم

بهت قول بدم...

با این حرف های هاشم ، مریم دوباره شروع کرد به گریه کردن و سرش رو گذاشت

رو شونه هاشم و هاشم هم اونو در آغوش گرفت تا آرومش کنه ؛ اون روزا مریم و هاشم

بدجور به هم وابسته شده بودند طوری که بغیر از مرگ چیز دیگه نمیتونست اونارو از

هم جداکنه و دیگه نمیشد اونارو فقط یه دوست واسه هم تصور کرد، عشق اونا جوری

بود که حتی خداحافظی اونا از هم ، هم یه جورایی خاص بود و مثل بقیه یه خداحافظی

عادی نبود یعنی جوری بود که وقتی میخواستن از هم جدا بشن قبلش دست توی

دست هم میدادند و چشماشون رو می بستند و به آهنگ خاص خودشون گوش میدادند و تا آخر آهنگ اون جواری میمونند، آهنگ رگ خواب محسن یگانه شده بود لحظه خداحافظی اونا و بعد از تموم شدن این آهنگ اونا از هم خداحافظی میکردند و جدا میشدند.

تابستون با تمام تلخیش و سختیاش گذشت و مدرسه ها شروع شد ، هاشم امسال به پیش دانشگاهی میرفت و امسال بغیر از امتحان های نهایی ، آزمون کنکور هم داشت واسه همون اونو و مریم به همدیگه قول داده بودند تا خوب درس بخونن و خوب خودشون رو واسه کنکور آماده کنن تا از یه دانشگاه خوب و دولتی قبول بشن واسه همون خوش گذرونی رو کمی کنار گذاشته بودند و بیشتر وقتشون رو صرف درس خوندن میکردند و به خاطر همون بیشتر ملاقاتاشون توی کتابخانه بود و از طرفی هم اونا برای اینکه اطلاعاتشون رو بالا ببرن و شانس قبولیشون هم بالاتر بره در موسسه گاج ثبت نام کرده بودند و هر دو هفته یه بار اونجا آزمون میدادند و تست میزدند تا سرعت عمل خودشون رو هم بالا ببرند و با امتحان دادن در اونجا خودشون رو ارزیابی کنند .

اون روزا هاشم درحال یادگیری طراحی و فتوشاپ بود و تا حدودی تو کارش هم خوب بود واسه همون به خواست مریم در مسابقات طراحی های کامپیوتری که آخرای پاییزهمون سال در سطح کشوری برای تعیین بهترین گرافیکست زیر 20 سال کشور برگزار میشد شرکت کرد.

هاشم اون روزا سخت تلاش می کرد تا بتونه توی مسابقات امتیاز و رتبه خوبی بیاره تا بتونه مریم رو خوشحال کنه که با تلاش های هاشم و اعتماد به نفسی که داشت وبا

توکلش به خدا اون سال تونست رتبه پنجم کشور رو به دست بپاره که نتیجه این پیروزی جشن دونفره هاشم و مریم توی کافی شاپ بود. اون روزا مریم خیلی شیفته شعر و غزل شده بود بخصوص شیفته شعرهای حافظ، سعدی، شهریار، مولانا و بخصوص افشین یداللهی و همیشه دوست داشت وقتی با هاشمه یه قسمتی از شعر

اونارو زمزمه کنه.

چند ماه گذشت تا اینکه خردادماه 92 رسید و امتحانات شروع شد با تلاش هایی که کرده بودند هر سه (هاشم، مریم، محمد) تونستند امتحانات رو با موفقیت پشت سر بزارن ولی امتحان اصلی هنوز در راه بود و اونا بعد امتحاناتشون شروع کردن به دور کردن بقیه درساشون تا واسه کنکور خودشون رو آماده تر کنند. چند هفته گذشت و روز امتحان کنکور هم فرا رسید ولی ایندفعه برخلاف امتحان المپیاد هر سه با فاصله و به دورازهم افتاده بودند ولی خوب باید امتحان رو مینوشتن؛ خلاصه با کلی کلافگی امتحانشون رو نوشتند و اومدند بیرون و از اون روز به بعد هر سه شون بی صبرانه منتظر جواب آزمون بودند و با موندن در انتظار جواب کنکور به سراغ استقبال از جشن عروسی مینا و رضا رفتند که به خاطر فوت مادر بزرگ مریم یک سال به عقب افتاده بود و قرار بود مردادماه امسال برگزار بشه ...

فصل چهارم

مردادماه رسید توی این ماه دوتا اتفاق مهم قرار بود بیوفته یکی جشن عروسی مینا و

رضا و اونیکی نتایج کنکور بود.

البته بزارین اینم خاطر نشان کنم که چندماه قبل از این ماجراها یعنی آخرای فروردین ماه در سطح کشور یه مسابقه تحت عنوان زیبایی حجاب و حجاب برتر برگزار میشد

و مختص خانم ها بود و اینبار مریم به خواست هاشم توی این مسابقه شرکت کرد:

مریم : هاشم آخر این ماه یه مسابقه برای خانم هاست.

هاشم : چی هستش ؟

مریم : فکر کنم برای حجاب یعنی حجاب برتر...
هاشم : خب چرا شرکت نمیکنی؟

مریم : نه بابا ول کن من و حجاب!...
هاشم : نه اتفاقا تو خیلی هم واسه این مسابقه عالی هستی، حالا به خاطر من شرکت

کن من امید دارم که تو میتونی...

مریم : باشه فقط به خاطر تو ها...
اینجوری شد که مریم توی مسابقه شرکت کرد روزی که برای انجام آزمونهایش میرفت
هاشم یه عکس ازش انداخت که اون عکس نه تنها توی قلب هاشم حک شد بلکه الان
الگوی بهترین حجاب توی کل کشوره ، بله مریم توی این مسابقه تونست برنده بشه
و برترین حجاب رو به خودش اختصاص بده ، اون دختری شد که الان توی هفته ی
حجاب الگو و زیبایی حجاب رو به دیدگان همه میکشه ولی مردم فقط زیبایی ظاهری
اون رو میبینند و زیبایی حجاب باطنی اون فقط برای هاشم ثابت شده بود و فقط اون
میدونست که مریم چه دختریه و همیشه به خودمریم می گفت : توی کل دنیا هیچ
مادری دختری مثل تو رو نزاییده و شاید هم هیچ وقت نژاد و به خاطر همین هاشم

همیشه به خودش می بالید که چنین جواهری رو صاحب شده .

گذشته از این چیزا برگردیم سراغ ادامه داستانمون.....
تقریبا وسطای مرداد بود که نتایج کنکور اومد و هاشم و مریم و محمد هرسه برای
گرفتن نتایج به کافی نت رفتند وقتی جواب رو گرفتند از خوشحالی نمیدونستند

چیکار کنند هر سه قبول شده بودند و هر سه برای دانشگاه دولتی مجاز بودند و این یه

انرژی عالی بود تا به استقبال جشن عروسی برن.

چند روز مونده به عروسی اتفاق ناگواری افتاد و توی یه حادثه تصادف زن دایی و پسردایی پدر هاشم از دنیا رفتند و خانواده هاشم عزادار شدند ولی از اونجایی که جشن عروسی برای هاشم خیلی مهمتر از عزادار بودنش بود واسه همون به هیچ وجه نمیخواست از دستش بده و خودش رو کاملا آماده می کرد واسه اون روز خاص.

اون روزا هاشم و مریم جووری خودشون رو واسه عروسی آماده میکردند که انگار عروسی خودشونه. طی این روزایی که می گذشت، زمین لرزه بزرگی اومد که مرکزش شهرستان اهر و ورزقان بود که باعث وحشت زدگی همه شده بود اون روزا ترس بیشتر

گریبان گیر مردم شده بود.

دو روز مونده به عروسی که مینا و رضا تصمیم گرفتن برای خرید برن بازار تبریز و قرار

براین بود که محمد و مریم و مادرش هم باهاشون برن . که ای کاش نمیرفتن..... روزی که مریم اینا داشتن میرفتن تبریز هاشم هم اونجا بود ولی توی دلش آشوب بود اصلا نمیدونست چرا هول شده حتی به مریم قبلش گفته بود که نرو و باهم میریم از اردبیل خرید میکنیم ولی چون مریم دوست داشت بره و هاشم هم نمیخواست

ناراحتش کنه بهش گفت : باشه برو... ..

اونا رفتن تبریز و هاشم اون روز توی مزرعه داشت کار میکرد و منتظر برگشتن اونا

بود .

تقریباً بعد از ظهر بود و هاشم توی مزرعه داشت کار میکرد که یهوویی گوشیش زنگ خورد ، برداشت نگاه کرد ، از خونه مریم اینا بود ،هاشم احساس کرد که مریم برگشته

پس زود به گوشی جواب داد:

هاشم : الو

پشت تلفن خاله مریم بود که گریه کنان داشت حرف میزد.

خاله مریم : سلام هاشم جان خوبی منم خاله مریم شناختی؟!

هاشم : سلام بله خاله جان شناختم ، حالتون خوبه ، چی شده چرا صداتون اینطوریه

مثل اینکه دارین گریه میکنین ، اتفاقی افتاده؟!

خاله مریم : یه خبری دارم واست ولی نمیدونم بگم یانه فقط قول بده عصبانی نشی

!؟

هاشم : مگه چی شده ؟

خاله مریم : راجب مریمه...

هاشم : چی؟! مگه مریم چی شده؟! حرف بزن خاله بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟

خاله مریم : قول بده عصبانی نشی ؟

هاشم : خاله ، جون به لب شدم حرفتو بزن تموم کن دیگه!....

خاله مریم : مریم اینا توی راه برگشت به خانه تصادف کردن و ماشینشون چپ کرده

....

هاشم با شنیدن این حرف انگار یه آب سرد ریختن روش همین جوری خشک شده

بود نه حرفی میزد و نه تکونی میخورد که یهو باصدای خاله مریم که هی میگفت :

هاشم ، هاشم ، هاشم چی شد ، حالت خوبه ، هاشم الو چی شد ، به خودش اومد و ازش پرسید :گفتی تصادف کردن؟! خودشون چی سالمن ؟، اتفاقی که واسشون نیوفتاده؟ ، حالشون چطوره؟

خاله مریم : مینا و رضا که جلو نشسته بودند کمر بند داشتند واسه همون حالشون خوبه ، خواهرمم حالش خوبه فقط.....

هاشم : فقط چی ؟ مریم و محمد رو نگفتی !! چه اتفاقی واسه اونا افتاده؟! خاله مریم : اونطوری که مینا میگفت مریم و محمد هردو سمت پنجره ماشین نشسته بودند که با غلت خوردن ماشین شیشه ها میشکنه و سر هردوشون از شیشه ماشین میاد بیرون و میخوره به آسفالت خیابان ؛

هاشم با شنیدن این حرف گوشی رو خاموش کرد ، نمیدونین اصلا تو چه وضعی بود دنیا داشت رو سرش میچرخید ، دوتا از بهترینای زندگیش این اتفاق واسشون افتاده بود ، نمیدونست الان تو چه وضعی هستن ، هنوز زنده ان یا نه فقط اون لحظه همین طور شوکه شده بود هیچی نمیگفت و بی حال افتاده بود زمین که مادرش اومد بالا سرش ؛

مادر هاشم : هاشم چی شده چرا اینطوری شدی ؟!

ولی هاشم اصلا حرفی نمیزد.....

دوباره مادرش همون سوال رو پرسید ، بعد با صدای مادرش ، پدر هاشم اومد اونجا گفت : هاشم چی شده چه اتفاقی افتاده چرا ماتم گرفتی ؟

ولی باز هاشم حرف نمیزد که یهو مادرش اونو گرفت و تکون داد و ناگهان هاشم به خودش اومد گفت : مریم

مادر هاشم : مریم کیه؟! چی میگی؟ چی شده؟!

هاشم : چی؟! هیچی من باید یه جایی برم

پدر هاشم : کجا؟ کجا میخوای بری؟...نخیر همیشه هنوز کار داریم ... همیشه بری

هاشم : نه ، من باید برم ... کار رو میخوام چیکار ... این واسم خیلی مهمتره

هاشم بعد این حرفش یه راست از مزرعه اومد خونه و لباساش رو عوض کرد و رفت به سمت خونه مریم اینا ؛ هاشم رفت رسید خونه اونا و دید در بازه و بی اختیار بدون اینکه در بزنه یا خبر بده که اومده اونجا، رفت تو وارد خونه شد و دید که خاله و پدر و عموها و عمه و زن عموهای مریم خونشون و باحالتی که هول شده بود بدون اینکه سلام بده برگشت گفت : چه اتفاقی افتاده ؟ چه بلایی سرشون اومده ؟ شما چی رو دارین از من مخفی میکنین ؟

پدر مریم که تا اون موقع زیاد با هاشم آشنا نشده بود و هیچی از قضیه اونا نمیدونست جلو اومد و هاشم گرفت و گفت : چی میگی ؟ تو کی هستی ؟ چرا اومدی خونه من ؟ و از این چور چیزا که یهو خاله مریم اومد و اونو کنار زد و کل داستان رو از سیر تا

پیاز برای پدر مریم تعریف کرد.

با روشن شدن قضیه برای همه یکی از عموهای مریم دست هاشم رو گرفت و برد سمت راه پله ها تا اونجا یخرده دل داریش بده و آرومش کنه ؛ اون لحظات همه عصبی و ناراحت و کلافه و خلاصه حال همه بد بود که یهو تلفن زنگ زد . خاله مریم رفت و تلفن رو برداشت مینا زنگ زده بود ، گوشو رو آیفون گذاشت تا همه بشنون، مینا داشت میگفت که : نگران نباشین همه مون خوبیم فقط محمد و مریم یخرده سرشون خراش برداشته که اونم درست میشه و انشالله تا فرداشب مرخصشون میکنن و میاییم خونه ، با این حرف مینا همه یخرده خیالشون راحت شد ، با وجود اینکه هاشم یخرده

آرام شده بود ولی باز دل تو دلش نبود از کل قضیه خبر نداشت ، هاشم خیلی دلش میخواست الان توی تبریز و پیش مریم بود ولی از بدشانسی اون شرایط باهاش یار نبود.

اونروز هاشم تا شنید که همشون سالمن یخرده آرام شد و به خواست خاله و پدر مریم رفت خونشون .

اونروز هاشم هرچی به گوشی مریم و محمد زنگ میزد خاموش بود ولی به خاله مریم گفته بود که هر خبری گرفت به اونم بگه ؛ نزدیکای شب بود که خاله مریم به هاشم زنگ زد و گفت : هاشم جان ، محمد و مریم رو از اتاق عمل آوردن بیرون و الان توی بخش هستند و انشاءالله تا فرداشب مرخصشون میکنن پس زیاد نگران نباش . با این حرف ، هاشم خیلی آرام شد ولی خیلی دوست داشت خودشم اونجا باشه . اونروز پدر و مادر هاشم خیلی اون رو سینجیم میکردند، هی میگفتن چی شده؟ قضیه چیه؟ ولی

هاشم هی میگفت فعلا صبر کنین به وقتش میفهمین . خلاصه اون شب با بیخوابی هاشم که تا صبح بیدار مونده بود و تو فکر مریم بود ، گذشت . صبح شد و هاشم رفت تا توی مزرعه کار کنه ولی کلا فکرش مریم بود و بی صبرانه منتظر اومدنشون بود. هاشم کاراش رو تموم کرد و اومد خونه تقریبا از ظهر گذشته بود که یهو زلزله اومد . باز دوباره زلزله توی ورزقان واهر بود ولی چون قدرتش زیاد بود واسه همون سمت هاشم اینا رو هم لرزونده بود که به خاطر اون همه از ترس و وحشت به بیرون از خونه هاشون فرار کرده بودند حتی هاشم و خانوادش هم رفتند بیرون ، در همون لحظه هاشم گوشی رو برداشت دوباره شماره مریم و محمد رو گرفت ولی اونا باز هم خاموش بودند بعد شماره مینا رو گرفت ولی هرچی زنگ میزد اون گوشی رو برنمیداشت واسه همون هاشم یخرده نگران شده بود تا اینکه شب شد و

هاشم دوباره به گوشی مینا زد که پس از چند تا بوق زدن بالاخره گوشی رو برداشت ولی هاشم چیزی که اولش پشت تلفن شنید فقط صدای گریه و زاری و

دادوبیداد مینا بود ولی یهو رضا شروع کرد به حرف زدن:

رضا : الو بفرمایین

هاشم : الو سلام رضا جان منم هاشم خوبی

رضا : سلام هاشم جان توخوبی

هاشم : فدات ، رضا چی شد محمد و مریم مرخص شدن؟! ، ایشالا کی راه میوفتین؟!

راستی صدای کیه اونجا داره دادوبیداد میکنه ؟ چیزی که نشده ؟

ولی رضا یهو شروع کرد به حق حق کردن و گفت : چیزه هاشم یه اتفاقی افتاده نمیدونم

چطوری بگم ، طاقت شنیدنش رو داری ؟

هاشم : مگه چی شده ؟!

رضا : امروز عصر زلزله اومد یادت میاد ؟

هاشم : آره خوب که چی ؟

رضا : اون موقع محمد به هوش اومده بود و مریم هم تازه داشت به هوش میومد و از

تخت خوابش داشت بلند میشد که یهو زلزله اومد همه از ترسشون از بیمارستان رفتند

بیرون حتی پرستارای مریم هم که مراقبش بودند از ترس اومدن بیرون...

هاشم : خب واضح بگو ببینم چی شده ؟

رضا : چون شدت لرزش زیاد بود و مریم هم درحال بلند شدن بود یهو از تختش افتاده

و سرش به زمین خورده....

هاشم : چی؟؟؟

رضا باگریه گفت : هاشم ، مریم الان ضربه مغزی شده
هاشم : چی داری میگی تو؟! حالت خوبه ؟ چی چی رو مریم ضربه مغزی شده چی
میگی رضا ؟

رضا : آره هاشم ، مریم.....
هاشم : مریم چی ؟ الان چگونه ؟ دکترا چی گفتن ؟ حالش خوبه یا نه ؟ تو رو خدا
رضا یه حرفی بزن ؟ چی شده اونجا ؟ چرا مینا خانم داره گریه و زاری میکنه ؟
رضا : دکترا جوابش کردن ، هاشم ، مریم رفته دیگه نیست .
هاشم : خفه شو داری چی میگی؟! مریم هیچیش نشده داری دروغ میگی ، گوشه
بده میخوام باهاش حرف بزنم.

رضا : نه هاشم دیگه مریمت رفت ، درضمن یه اتفاق دیگه هم افتاده

هاشم : دیگه چی شده؟!
رضا: محمد که به هوش اومده بود وقتی قضیه خواهرش رو شنید دوباره از هوش رفت
، دکترا گفتند به هوش میاد ولی اختلال ذهنی پیدا کرده که ممکنه حافظه اش رو
از دست بده .

هاشم با عصبانیت داد کشید و به رضا گفت : چی داری میگی حال هردوشون خوب
میشه یعنی باید خوب بشه گوشه رو بده دکترا یا پرستاری اونا باید حال مریم و محمد
رو خوب کنن وگرنه میام کل بیمارستان رو آتیش میزنم ، بده گوشه بهوشون میگم
رضا : میخوای چی بگی باید قبول کنی دیگه اونا نیستن ، میدونی برای منم سخته
ولی.....

هاشم درحالی که رضا داشت حرف میزد گوشی رو قطع کرد ، کل بدنش سست شده بود نمیدونست چیکار باید بکنه انگار کل دنیا رو سرش خراب شده بود ، امیدشو واسه ادامه از دست داده بود ، و هی با خودش میگفت : چرا باید اینطوری بشه ، خدایا مگه ما چیکار کرده بودیم؟ مگه دوست داشتن همدیگه جرم بود که اینجوری باید مجازات بشیم ؟ چرا آخه ما ؟ - هاشم هی اینطوری باخودش حرف میزد و زاری میکرد حتی پدر و مادرش هم میومد بالاسرش اما اون هیچی نمیگفت و باهاشون حرف نمیزد ، خیلی داغون شده بود عکس مریم رو برمیداشت و بهش نگاه میکرد و گریه میکرد اونشب تا صبح فقط گریه میکرد،دیگه اون هاشم قبلی نبود حتی فرداش دوباره نتونست بره کار کنه و همینطور ول افتاده بود خونه ، حتی دیگه از محمد اینا خبر نمیگرفت ، انگار رسیده بود ته خط ؛ یک روز از ماجرا گذشت آخرای شب بود که پدر مریم که اسمش فرهاد بود به هاشم زنگ زد ، هاشم با حال نداشتش به گوشی جواب داد ، آقا فرهاد پشت تلفن به هاشم گفت : میدونم خیلی اذیت شدی و الان حال چندان خوبی نداری، میدونم تو هم مثل ما از همه چی بریدی فقط میخواستم اینو بگم که فردا مریم و محمد رو میارن و تا ظهر مراسم تشییع مریم رو انجام میدیم گفتم بهت بگم اگه خواستی تو هم بیا هاشم به یک باره گوشی رو قطع کرد و دوباره شروع کرد به گریه کردن که یهو پدر هاشم با عصبانیت اومد سروقتش و گفت : چی شده چند روزه آمون همه رو بریدی ؟ چرا داری اینکارا رو میکنی ؟

که هاشم یدفعه صداس دراومدو فریاد کشان گفت : میخوای بدونی چی شده فردا

همراه من بیا!....

فردا صبح هاشم با حال و جانی که نداشت همراه پدرش رفت خونه مریم اینا ، سرکوچه که رسیدن بهش گفت از اینجا به بعد رو تو دیگه نیا از اینجا به بعدش رو فقط نگاه

کن ببین چی میشه و همین طور بهش گفت : این خانواده رو میبینی امروز قرار بود روز جشن و شادیشون باشه ولی به یک باره ورق برگشت و تبدیل به عزا شد و همه عزادار کسی شدند که دوستش داشتند و همه کس خانوادش بود بخصوص من ؛ که یهو پدر هاشم برگشت گفت : چرا تو؟! و هاشم در جواب گفت : خوب نگاه کن تا بدونی چرا ؟

بعد هاشم از ماشین پیاده شد و رفت سمت خونه مریم اینا ، همه رخت سیاه پوشیده بودند ، آقا فرهاد یه طرف به سرش میزد و گریه میکرد ، داداش کوچیکه مریم "علی" دستش رو روی صورتش گذاشته بود و هی آبجی آبجی میگفت و گریه میکرد ، زن ها و دخترها داخل حیاط دادو بیداد میکردند که یهو آمبولانس اومد رضا و مینا و مادرش هم با یه ماشین دیگه اومدن .

اول محمد رو از ماشین بیرون آوردن ، هاشم رفت سمتش و شروع کرد به حرف زدن باهاش :

هاشم : سلام داداش حالت چطوره ، نبینم افتاده باشی ، سرتو بالا بگیر مرد ما هنوز خیلی کارا داریم که باید باهم بکنیم.....

هاشم همینطور داشت حرف میزد ولی انگار نه انگار که محمد واکنشی نشون بده و همینجوری به هاشم زول زده بود و هیچی نمیگفت ، هاشم هی با محمد حرف میزد تا بتونه اونو به حرف بیاره ، از طرف دیگه به خاطر حرف های هاشم همه داشتن گریه میکردند که یهو مریم رو از آمبولانس آوردند پایین ، وقتی هاشم اونو دید دیگه نتونست چیزی بگه در جای خودش خشک شده بود که یهو مادر و خواهر مریم افتادن روی جسد مریم و شروع کردن به گریه و زاری و حرفایی که میزدن دل همه رو

میسوزوند مثلاً خواهرش با گریه میگفت : مریم جان پاشو ببین امروز روز عروسیه منه مگه نمیخواستی ساختوش من باشی پاشو دیگه چرا خوابیدی و همینطور داد و بیداد و گریه و زاری میکرد و دل همه رو کباب میکرد . هاشم هم یواش یواش بلند شد و آروم آروم رفت سمت مریم و نشست پیشش و دستش رو گذاشت رو جسدش و شروع کرد به گفتن:

هاشم : این بود رسم رفاقت و دوستی ، تو که بی وفاتر از من شدی ، مگه قرار نبود هرجا بری باهم بریم ، مگه قرار نبود حالاحالاها دستمون رو از هم ول نکنیم ، چرا بین این همه بی کسی منو تنها گذاشتی؟ ، خودت که خوب میدونستی بزرگترین ضعف من نبود توه چرا پا گذاشتی رو نقطه ضعفم، آره خیلی دوست داشتی بری پیش

مادربزرگت ، خیلی بیقراری میکردی ، الان من چیکار کنم..... هاشم همینطور میگفت و آدمای کنارش گریه میکردند بخصوص مادر و خواهر و خاله اش که یهو هاشم بی اختیار جنازه مریم بغل کرد و با گریه و هق هق هی میگفت : چرا رفتی چرا ترکم کردی چرا منو تنها گذاشتی و با حرفاش کل آدمای اونجا به هم ریخته بودند . اونروز اون محل خیلی وضعش خراب بود همه داشتن واسه این اتفاق عزاداری میکردند . پدر هاشم هم همینطور نظاره گر اتفاقات بود و هیچ وقت انتظارش

رو نمیکشید که چنین اتفاقاتی برای پسرش افتاده باشه . بعد از چند دقیقه جنازه مریم رو برداشتن و رفتن سمت بهشت زهرا مردم شروع کردند به نماز خواندن و دعا گفتن و انجام تشریفات دفن ، هیچ کس دلش نمیومد که اونو دفن کنه ، هیچ کس باورش نمیشد دیگه مریم نیست ، هاشم که تحمل دیدن این صحنه رو نداشت فقط از دور داشت تماشاشون میکرد و یه طرف نشسته بود و به

تنها عکسی که از مریم داشت نگاه میکرد و باهاش دردودل میکرد و شعری که همیشه مریم برای اون میخوند رو آروم آروم زمزمه می کرد و اشک میریخت :

تو "با قلب ویرانه منسپه کردی؟	بیس عشق دوانه منسپه کردی
در ابره شتم عادت آسوده بودم...	تو با "بال" پروانه ی منسپه کردی
توشیده از جام چشم تو متمم...	خار است میخانه ی منسپه...چه کردی
گمراهی لایق تکیه دادن نبودم؟	تو با حسرت شانه ی منسپه کردی
مراخته کردی و خود خسته رفتی...	سفر کرده ، باخانه ی منسپه کردی
جهان منسپه از گریه است خیس باران...	تو با سقف کاشانه ی منسپه کردی

هاشم هی با بغض این شعر رو میخوند و اشک میریخت و پدرش هم بالا سرش وایساده بود و نمیدونست چیکار کنه . پدر هاشم تا اون موقع فهمیده بود قضیه از چه قراره و با وجود این وضعیت پسرش رو درک میکرد . خلاصه با کلی گریه و زاری مریم رو دفن کردند ، خیلی از آدما رفتن و فقط خانواده مریم اونجا مونده بودند که هاشم از جاش بلند شد و اومد کنار قبر نشست و گوشیش رو روشن کرد و آهنگ رگ خواب محسن یگانه رو پخش کرد ، همه با این کار هاشم متعجب شدند حتی پدر مریم هم عصبانی شد و گفت داری چیکار میکنی پسر این چه کاریه خجالت نمیکشی ؟

هاشم : نه چرا بايد خجالت بکشم

آقا فرهاد : چي گفتي يعني چي ؟

هاشم : ميدوني اصلا منظور من از اين آهنگ چيه؟اگه محمد ميتونست حرف بزنه

بهتون ميگفت...

فرهاد : يعني چي ؟ چه منظوري؟ خودت بگو!!

هاشم : اين آهنگ ، آهنگ خداحافظي من و مريمه هر موقع ميخواستيم از هم

خداحافظي كنيم اولش به اين آهنگ گوش ميداديم ، الانم آخرين خداحافظي من و

اونه ميخوام مثل هميشه باشه...

با اين حرف هاشم، پدر مريم، هاشم رو در آغوش گرفت و شروع کرد به گريه کردن

، تو اين لحظه اشک توي چشماي پدرهاشم جمع شد و از اينکه پسرش تو اين وضع

بود خيلي ناراحت بود. از اون روز به بعد هاشم اصلا به خودش نيومد و همش افسرده

بود و هيچ چيز و هيچ کس براش معني و مفهومي نداشت از يه طرف محمد رو از

دست داده بود به خاطر فراموشيش که هيچ کس رو نميشناخت به جز مريم ، چون

وقتي عکس مريم رو ميديد شروع ميکرد به گريه کردن و اشک ريختن ، دکترا گفته

بودند شايد بعد ها بتونه درست بشه ، از طرف ديگه مريم ديگه نبود تا مونس درداي

هاشم باشه بلکه بزرگترين درد زندگيش هم شده بود .

چند روز از اين ماجراها گذشت و هاشم هي به محمد سر ميزد ولي يه روز محمد اينجا

تصميم گرفتن تا از اونجا برن ؛ آره کل خانواده مريم از اونجا براي هميشه رفتند و

الان توي مشهد زندگي ميکنند حتي بعد ها به خاطر اينکه مادر مريم نميتونست

دوری دخترش رو تحمل کنه آقا فرهاد اومد و نبش قبر کرد و جنازه مریم رو هم با خودش برد و در مشهد دفنش کرد.

روزها خیلی برای هاشم سخت میگذشت حتی دیگه مریم اونجا نبود تا بره سر قبرش و باهاش درد و دل کنه . از اون روز به بعد هاشم هیچ اطلاعی ازشون نداشت ، نه

آدرسی و نه شماره ای ، شماره های قبلی رو هم که داشت همشون خاموش بودند . تقریباً آخرای تابستون بود و نتایج نهایی کنکور اعلام شده بود ، هاشم که انگیزه ای حتی برای ادامه تحصیلش نداشت ولی بدون هیچ میل و رغبتی رفت تا نتیجه کنکورشون رو بگیره ، مدارک های محمد و مریم هم پیش هاشم بود واسه همون مال اوناروهم قرار بود بگیره ، وقتی نتایج کنکور رو گرفت باز دوباره شروع کرد به گریه کردن هرسه تاشون از دانشگاه دولتی قبول شده بودند محمد از شیمی دانشگاه تبریز و هاشم و مریم از دانشگاه محقق اردبیلی ولی یکیشون از زمین شناسی و اونیکی از زیست شناسی ؛ هاشم اونروز بدجور داغون شده بود هی خودش رو سرزنش میکرد و میگفت : چرا مریم الان نیست تا ببینه ، چرا نیست باهم خوش حالی کنیم ، چرا نیست ببینه باز باهم یه جا افتادیم ، چرا نیست ببینه باز میتونستیم زیباترین لحظات

رو باهم داشته باشیم . اون هی از این حرفا میزد و زاری میکرد و مینالید . هاشم اون شب با سردرد شدیدی که داشت، خوابید و اون شب مریم برای اولین بار به خوابش اومد و رو به سمت هاشم کرد و گفت : تو داری چیکار میکنی ؟ الان چرا اینطوری شدی ؟ فکر میکنی من دوست دارم تو ، توی این حال باشی مگه یادت نیست بهت گفتم نباید بعد مرگ من خودتو ببازی مگه یادت نیست بهت گفتم وقتی من مردم نباید قبل از مرگت بمیری ؟ مگه بهت نگفتم باید قوی باشی تا توی آینده

همیشه موفق بشی ؛ اگه میخوای من اینجا آروم باشم باید شاد باشی یادته خودت بهم گفتی که شاد باشم تا روح مردگانم توی آرامش باشه ، با غمگین بودن منم اینجا اذیت میشم ؛ دیوونه من که ترک نکردم بلکه همیشه پیشتم اینجا توی قلبت نفس

میکشم و همیشه اونجام و هروقت صدام کنی میام پیشت.....
که هاشم یهو برگشت به مریم گفت : میدونم مریمم ولی چیکار کنم ، درسته تو در همه جای زندگی من هستی ، در تمام لحظاتم وجود داری، در نوشته هایم، در دلم ،در دنیایم، در خیالم و تنها جایی که ندارم اینجا کنارمه جایی که بیشتر از همه بهت نیاز دارم خودت میدونی منی بدون تو وجودنداره ، خودت میدونی بدون تو ضربان

زندگی من مثل یه بمب ساعتیه.....
مریم : ولی باید قوی باشی ، یادته بهت قول دادم بغیر تو دست کس دیگه ای رو

نمیگیرم ، دیدی من پای قولم وایسادم تو هم باید قولتو عملی کنی...
هاشم : مریم نمیدونم چی شده اصلا الان توی یه وضعیتی ام که نمیتونم بدون تو یک ثانیه رو هم تحمل کنم ، نمیدونم این روزا بدون تو از دلتنگی عاشقترم یا از عاشقی دلتنگترم ، فقط فکر و ذکر تو هستی نمیتونم حتی با عقل هم نبودتو قبول کنم...
مریم : نخیر، دیوونه نباید اینطوری باشی، خوب حالا اگه تویه قولی بهم بدی منم یه

قول بهت میدم...

هاشم : چه قولی ؟

مریم : باید قول بدی قوی باشی، خودتو جمع و جور کنی، بری دانشگاه، موفقیت

کسب کنی....

هاشم : و تو چه قولی میدی؟

مریم : منم بهت قول میدم که تو دوباره منو میبینی دوباره عاشقم میشی دوباره دستامو میگیری ، بهت قول میدم دوباره میام پیشت

هاشم : منو مسخره کردی ؟ مگه میشه ؟ چی داری میگی؟

مریم : نه عشقم من میام پیشت بهت قول میدم تو دوباره منو میبینی و ما عاشق

همدیگه میشیم . توی دانشگاه منتظرم باش .

مریم این حرف رو زد و رفت و هاشم به یک باره از خواب بلند شد و تا خود صبح فقط به خواب و حرفای مریم فکر میکرد و با خودش میگفت : مگه میشه چنین اتفاقی

بیوفته ، مریم اصلا راجب چی حرف میزد ؟!

از اون روز به بعد هاشم با حرف های مریم روحیه گرفته بود و تصمیم گرفته بود تا خودش رو بسازه تا وقتی دوباره مریم رو دید خوب باشه چون مریم بهش قول داده

بود که توی دانشگاه بیاد سراغش و هاشم بی صبرانه منتظر اون روز بود .

چند روز گذشت و مهر ماه شروع شد و ماجراجویی هاشم در سفر 4 ساله اش توی دانشگاه آغاز شد

ادامه دارد

در زمستان که غم از گرمای تو

فصل گرما، گرمیش از قلب من

کاش فصل پنجم در راه بود

کاش برگ برگ درختان خزان

میروند اینسره با بخت تو

تو جان ای که عشق را سامان تو میرای پادشاه فصل

کاش فصل پنجم در راه بود

فصل پنجم کاش مرشد فصل وصل

کاش فصل پنجم در راه بود

در بهار ان شام از آوای تو

در زمستان برگم و میمیرم به پیش پای تو

کاش نامش فصل وصل ماه بود

برگ بریزان زرد و سرخ و نغمه خوان

تو جان!....

قلب را درمان تو میر از تمغز آشوب با

فصل ختم دوری از دخواه بود

بعد از این سه سال مرشد فصل

کاش نامش فصل وصل ماه بود

"رقتینیه پیللهر"

به انتظار تصویر تو
اینهمه دگر خالسر
تا چند ورق خواهد خورد؟

" پایان جلد اول "



یکی بیاید فاطراتم را
قانع کند
که او دیگر رفته
ولی دلم مرف مرا باور ندارد